



سپاس و سزای اندر کعبل خسپار دیهیمے



طوفان

A

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



سیاست و سرنوشت

اندرو گمبل
خشایار دیهیمی



۳۲.
سی‌ال‌ک



انتشارات طرح نو

خیابان خرمشهر (آبادانا) - خیابان نوبخت
کوچه دوازدهم - شماره ۱۰ - تلفن: ۸۷۶۵۶۳۳
کد پستی: ۷۷۱۳-۱۵۸۷۵
E-mail: Tarh_e_no@yahoo.com

سیاست و سرنوشت • نویسنده: اندرو گمبل • مترجم: خشایار دیهیمی • مدیر
هنری و طراح جلد: بیژن صیفوری • حروفچینی و صفحه‌آرایی: حروفچینی هُما
(امید سیدکاظمی) • چاپ و صحافی: سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد
اسلامی • نوبت چاپ: چاپ اول. ۱۳۸۱ • شمارگان: ۳۳۰۰ جلد • قیمت: ۱۲۰۰ تومان
همه حقوق محفوظ است.

شابک: ۹۶۲-۲۸۹-۰۰۹-۳ ISBN: 964-489-009-4

این کتاب ترجمه‌ای است از:

۷۹۵۵۲

Politics and Fate
Andrew Gamble
Polity Press, 2000.

Gamble, Andrew	گمبل، اندرو،
سیاست و سرنوشت / اندرو گمبل؛ ترجمه خشایار دیهیمی. - تهران: طرح نو، ۱۳۸۱.	
۱۴۷ ص. - (اخلاق، سیاست و اجتماع)	
<i>Politics and Fate.</i>	عنوان اصلی:
	کتابنامه: ص. ۱۴۱-۱۴۲.
	۱. علوم سیاسی. ۲. قدرت. ۳. دولت. ۴. قضا و قدر. الف. دیهیمی، خشایار، مترجم. ب. عنوان.
۳۲۰ / ۲۱	۱۳۸۱ ۹ س ۸ گ / ۷۱ JA



فهرست

۷	□ پیشگفتار
۱۰	۱. سرنوشت
۳۰	۲. پایان تاریخ
۵۰	۳. پایان دولت-ملت
۷۱	۴. پایان اقتدار و فرمانروایی
۹۳	۵. پایان قلمرو عمومی
۱۱۴	۶. سیاست
۱۴۱	□ کتابنامه
۱۴۵	□ نمایه



پیشگفتار

این کتاب در پی کندوکاو در یأس و سرخوردگی جاری از سیاست در غرب است. زمانی سیاست همچون فعالیتی در نظر گرفته می‌شد که می‌توانست به جوامع امکان حاکمیت بر سرنوشتشان را بدهد. اما اکنون بدبینی مفرط و عمیقی نسبت به توانایی انسان برای در دست گرفتن مهار هر چیزی به میزان زیاد وجود دارد و در این میان بدبینی نسبت به مهار سرنوشت از طریق سیاست از همه بیشتر است. این تقدیرگرایی و سرنوشت‌باوری در مورد وضع بشری مدعی است که ما به نقطه عطفی جدی در امور بشری رسیده‌ایم. سرنوشت‌باوری منعکس‌کننده نومیثی از امیدهای سیاسی بسته شده به اوتوپیاها، لیبرالی و سوسیالیستی در قرن بیستم و سرخوردگی و یأس تقریباً همگانی از روایتهای بزرگ عصر روشنفکری در باب عقل و خرد و پیشرفت، و خود مدرنیته است. ویژه‌ترین بیان این نومیثی و سرخوردگی گفتمانهای بی‌پایان درباره پایان‌باوری^۱ است - پایان تاریخ، پایان ایدئولوژی، پایان دولت-ملت، پایان فرمانروایی، پایان قلمرو عمومی، و پایان خود سیاست. همه این پایانها به نوعی در سالهای اخیر عنوان شده است. سرنوشت فعلی ما زیستن در قفسهای آهنینی است که نیروهای گسترده غیرشخصی برپا داشته‌اند - نیروهایی برخاسته از جهانی شدن و تکنولوژی. سرنوشت ما زیستن در جامعه‌ای هم ضد سیاسی و هم غیرسیاسی است - جامعه‌ای بی‌امید یا بی‌هیچ وسیله‌ای برای تخیل یا پیش آوردن آینده‌ای متفاوت. بحث من در این کتاب علیه تقدیرگرایی و سرنوشت‌باوری نهفته در دل بسیاری از این گفتمانها، و نیز علیه تقدیرگرایی سرنوشت‌باوری همیشه موجود در بسیاری از گفتمانهای محوری مدرنیته است. در مقابل به دفاع از سیاست و امر

1. endism



سیاسی خواهم پرداخت و توضیح خواهم داد چرا نمی‌توانیم بی‌سیاست سر کنیم و به کندوکاو در رابطه پیچیده میان سیاست و سرنوشت و کشمکش و تنش جاری و ضروری میان آنها خواهم پرداخت.

چون این نوشته شکل رساله دارد، از دادن ارجاعات به منابع و پانوشتها صرف نظر کرده‌ام تا متن را مغشوش نکنم و جریان بحث قطع نشود. در چند جا از چند نویسنده نام برده شده است، چون اگر چنین نمی‌کردم موجب سوء تفاهم می‌شد، اما هدف اصلی من شرح و بسط اندیشه‌های متفکران بخصوصی نیست، بلکه هدفم کندوکاو در برخی مضامین عام است که در نوشته‌های متفکران غربی معاصر در باب سیاست یافت می‌شود. در پایان کتاب فهرستی از منابع و مراجع فراهم آورده‌ام تا مشخص کنم که خوانندگان اگر می‌خواهند دنباله برخی بحثهای مطرح شده در این کتاب را بگیرند به کدام منابع و مراجع باید رجوع کنند.

یکی از نوشته‌هایی که الهامبخش من در نوشتن این کتاب شد در دفاع از سیاست^۱ نوشته برنارد کریک^۲ بود که روزگاری استاد سیاست در شفیلد بود. این یکی از نخستین کتابها درباره سیاست بود که من خواندم، و اگرچه استدلال و فهم من از سیاست متفاوت از استدلال و فهم او از سیاست است، اما نوشته من هم از همان آب‌شخور آب می‌خورد - شناختن قدر و اهمیت سیاست در مقام یک فعالیت، و نیاز به دفاع از آن.

مرکز تحقیقات اقتصاد سیاسی محیطی برانگیزاننده برای من برای تفکر درباره مضامین مورد بحث در این کتاب بود. دلم می‌خواهد از همه وابستگان این مرکز به دلیل حمایت معنوی و فکری‌شان از من در طول چند سال گذشته تشکر کنم، اما اشخاص زیر دین خاصی بر گردن من دارند: گوین کلی، دیوید مارکان، آنکی هوگولت، جاناناتان پراتون، مایکل کنی، و تونی پین. این دو تن آخر، هر دو، دستنویس پیشین کتاب را خواندند و پیشنهادها و نقدهای بسیار مؤثری داشتند. یک خواننده پالیتی پرس هم همین یاری و کمک را به من کرد. می‌ترسم حق مطلب را در مورد همه آنها ادا نکرده باشم. همچنین می‌خواهم از دانکن کلی، متیو فستنتاین، جیمز میدوکرافت، کری اوپنهایم، نیک استیونسون، کلر آنسلی، استیو لودلم، تونی رایت، بن

1. *In Defence of Politics*

2. Bernard Crick



کلیفت، ایان کزنر، دنیل دریچ، بروس یلیبیم، آکساندر گیمارانس، تروشیاتسه، راجیو پراباکار و جاستین بنتام برای ایده‌های بسیاری که به من دادند و بحث‌های پرثمری که داشتیم تشکر کنم.

همچنین سپاسگزار دیوید هلد، گیل ماتلی، ولین دانلپ در پالیستی پرس هستم که با صبوری در طول نوشتن این کتاب مشوق من بودند. همچنین از تام، کورینا، و سارا هم متشکرم که خیلی به جان من نق زدند.

اندرو گمبل
شغیلد



۱ سرنوشت

اگر سیاست به پایان رسیده باشد، اگر این سرنوشت ما باشد، اینها برای ما چه معنایی خواهد داشت؟ در دوران مُدرن، سیاست نوید این را می داد که به کمک آن جوامع بشر بر سرنوشت خود حاکم خواهند شد و مهار آن را با خلق فضا و قلمرویی سیاسی در دست خود خواهند گرفت و در آن به دنبال یافتن پاسخهایی برای پرسشهای بنیادین سیاست خواهند بود - اینکه ما که هستیم، چه باید به دست آوریم، و چگونه زندگی کنیم. چنین فهمی از سیاست شامل چیزهایی چون هویت و بیعت، قدرت و منابع، نظم و قواعد می شود. سیاست در این معنا از برخورد دائمی منافع، ایدئولوژیها، و ارزشها خبر می دهد که منجر به پیدایش احزاب و جنبشهای رقیب، اصول متفاوت و بدیل نظم اجتماعی و اقتصادی، و رقابت برای متحقق کردن آنها می شود. سیاست درباره شکل گیری اراده عمومی و مقصود عمومی، و تعیین منافع عمومی است - اینکه چه چیزی باید حفظ و چه چیزی باید اصلاح و متحول شود، چه چیزی باید عمومی و چه چیزی باید خصوصی باشد، و با چه قواعدی باید بر جوامع حکم رانده شود. اما شالوده همه این انگاره ها این باور است که آنچه به سر ما و به سر جوامع ما می آید در دست خود ماست.

وقایعی که در قرن بیستم رخ دادند به این خوشبینی لطمه زدند و به نوعی شک گرایی درباره توانایی انسان برای در دست گرفتن مهار هر چیزی به میزان



زیاد دامن زدند و در این میان شک‌گرایی نسبت به مهار سرنوشت از طریق سیاست از همه بیشتر بود. دو دیدگاه بدیل دربارهٔ سیاست به‌عنوان یک فعالیت جنبهٔ مسلط پیدا کرده‌اند. دیدگاه اول سیاست را به‌نحوی لاعلاج محافظه‌کارانه، آغشته به فساد، هرز دادن، ناکارآمدی، و نفع‌طلبی می‌داند و خوارش می‌شمارد و آن را مانعی دائمی در برابر نو شدن و تغییر و غیرپویاترین بخش جامعه می‌داند. دیدگاه دوم از سیاست واهمه دارد چون آن را بدواً توتالتری، وخیمترکنندهٔ تضادها و کشمکشها، برافروزندهٔ آتش اعتقادات ایدئولوژیکی، و مشوق نگاه نخوت‌آمیز به توانایی انسان برای شکل دادن به جهان می‌داند که منجر به دیکتاتوریهایی مهلک می‌شود.

این احساسات ضدّ سیاسی با رواج «پایان‌باوری» اوج گرفته‌اند. در سالهای اخیر لحن اکثر نوشته‌ها دربارهٔ سیاست لحن فاجعه‌بار آخرالزمانی بوده است و کتابها و مقاله‌های فراوانی منتشر شده است که تقریباً پایان همه چیز را اعلام می‌کنند، خصوصاً پایان ایدئولوژی، تاریخ، فرمانروایی، و دولت-ملت. تمامی صفتها و خصصتهایی که زمانی معرفّ سیاست و قلمرو سیاسی بودند اکنون پایان یافته، از میان رفته، و منسوخ قلمداد می‌شوند. برخی از پیروان و مدّعیان پایان‌باوری بر این تغییرات اسف می‌خورند، اما اکثریت ابراز شادمانی می‌کنند. آنها چشم به راه روزی هستند که پایان خود سیاست رقم خواهد خورد.

یکی از مضامین دیرپا در اندیشه و تفکر غربی رؤیای جهانی بی‌سیاست و بی‌کشمکش بوده است. آیا متحقّق کردن چنین جامعه‌ای ممکن است، یا اینکه سیاست جنبه‌ای جایگزینی ناپذیر از زندگی بشری است؟ بسیاری از اتوپیاها که تخیل غربی را آکنده‌اند در واقع مکانهایی غیرسیاسی هستند؛ همهٔ وظایفی که قبلاً بر دوش سیاست بود [در این اتوپیاها] با دستی نامرئی یا با هوشی برتر برنامه‌ریزی می‌شوند و دیگر نیازی به توجه ندارند. اما بسیاری از همین اتوپیاها خود به‌صورت حاصل و نتیجهٔ سیاست پیش



چشم آورده شده‌اند، و مربوط به دورانی هستند که می‌توان دیگر از سیاست چشم پوشید. امروزه دیگر تأکید بر اینکه سیاست در حال خالی کردن صحنه است و کم‌کم از میان می‌رود عقیده‌ای شایع و عمومی شده است. می‌گویند سیاست حتی پیش از آنکه به اتوپیایی، چه از نوع اختیارگرایانه، چه از نوع جمع‌گرایانه، برسیم از میان خواهد رفت. عصر حاضر را عصر غیرسیاسی و ضدّ سیاسی خوانده‌اند، و با از میان رفتن اعتقاد به سیاست، دل‌بستگی به سیاست و درگیر آن شدن هم رو به نزول گذاشته است. فضای سیاسی تنگتر و تنگتر می‌شود و همراه با آن امکان تخیل یا متحقق کردن بدیلی جدی برای وضع حاضر از میان می‌رود. این ظاهراً سرنوشت ماست.

اندیشهٔ امر سیاسی

ضرورتاً نباید چنین باشد. سیاست هنوز بسیاری چیزها برای عرضه کردن دارد. اما در حال حاضر درک از سیاست و امر سیاسی درکی ضعیف و فقیر است، تا حدودی به این دلیل که سیاست و امر سیاسی معنای واحد روشنی ندارند که فارغ از مناقشه باشد. سیاست غالباً به شکل توصیفی برای اشاره به هر جنبه‌ای از امور حکومتی و زندگی سیاسی در کلّ و نیز علم و هنر حکومت کردن به کار می‌رود که این سبب می‌شود واژهٔ سیاست واژه‌ای فراگیر باشد. اما سیاست را در معانی دقیقتری هم به کار برده‌اند. این معانی بستگی به این دارد که چه تعریفی از ماهیت امر سیاسی به دست دهیم و چگونه آن را از سایر شیوه‌های نگریستن به جهان متمایز کنیم. یکی از ویژگیهای شاخص تفکر سیاسی این است که اصول آن جفتگانی است - در تفکر سیاسی بر تضادّ و تقابلهای اساسی نظیر عمومی و خصوصی، دوست و دشمن، خودی و غیرخودی، مشمول و مستثنی تکیه می‌شود. این تقابلهای سه درک و برداشت متمایز و بعضاً رقیب از امر سیاسی را به وجود می‌آورند.

شکاف اصلی میان آنهایی است که سیاست را فعالیتی در درون یک رژیم



مستقر می‌دانند که قلمرویی عمومی و گفتمانی عمومی خلق می‌کند که از خلال آن منافع رقیب با هم آشتی داده می‌شوند و جامعه اداره می‌شود، و آنهایی که سیاست را فعالیتی می‌دانند که نخست دولتی را تأسیس می‌کند و سپس حفظش می‌کند، آن هم در مقام موجودیت سیاسی برتری که معین می‌کند چه کسانی بدان تعلق دارند و چه کسانی بدان متعلق نیستند. دیدگاه نخست مبتنی بر تمیز گذاشتن میان امر عمومی و امر خصوصی است، و دیدگاه دوم مبتنی بر تمیز گذاشتن میان دوستان و دشمنان است. از دیدگاه اول امر سیاسی زمانی وجود و حیات پیدا می‌کند که قلمروی عمومی وجود داشته باشد. مجموعه‌ای از نهادها که تنوع را به رسمیت می‌شناسند و جا را برای رای‌زنی، مذاکره، نمایندگی منافع، و بیان و ابراز هویت‌های گوناگون باز می‌گذارند. حکومت یا دولت بخشی از این قلمرو عمومی است اما نه کل آن، و با سیاست مقابل نهاده می‌شود. دولت یا حکومت می‌تواند وجود داشته باشد و در عین حال سیاست تعطیل باشد، حال یا به این دلیل که کانال ارتباطی برای بیان منافع و علائق و عقاید جامعه مدنی وجود ندارد، مثل جوامع اقتدارگرا، یا به این دلیل که گرچه منافع و علائق و عقاید به بیان درمی‌آیند اما دولت و حکومت در عمل از آنها تأثیری نمی‌پذیرد، مثل بعضی دموکراسیها.

اما در نگاه و برداشت دوم، معین کردن اینکه چه چیزی عمومی و چه چیزی خصوصی است، از خلال اشکال تأمل و رای‌زنی و نمایندگی، اهمیت بسیار کمتری از معین کردن هویت دارد که اساس هر موجودیت سیاسی است. دولت همچون مجمع برتری در نظر گرفته می‌شود که افراد به آن تعلق دارند، نه آنکه یکی در میان خیل باشد، زیرا نهایتاً دولت می‌تواند خواستار قربانی کردن شهروندانش در جنگ شود، آن هم به نیابت از جمعی که ملت خوانده می‌شود. در این برداشت هم، مثل برداشت اول، امر سیاسی بستگی به وجود تنوع و تکثر دارد، اما این تنوع و تکثر دیگر تنوع و تکثر منافع، علائق، عقاید، و هویتها در درون دولت نیست، چون این اهمیتی در این



برداشت دوم ندارد، بلکه تنوع و تکثر ناشی از وجود دولتهای بسیار، قلمروهای فرمانفرمایی جداگانه بسیار است که بالقوه تهدیدی برای همدیگر هستند. دولت فقط زمانی موجودیت سیاسی پیدا می‌کند که این امر صادق باشد. اگر زمانی دولتی جهانشمول به وجود آید دیگر این دولت موجودیتی سیاسی نخواهد داشت، چون دیگر «غیری» نخواهد بود که در برابر آن این دولت بتواند خود را تعریف کند.

مدافعان و مدعیان این دو برداشت از امر سیاسی غالباً به برداشت رقیب خود انگ غیرسیاسی می‌زنند. این بحث از بحثهای قدیمی است که بر سنت غربی تفکر سیاسی در مورد استلزامات نظم سیاسی سایه افکنده است. اما شاید در مورد این عدم توافق راه افراط پیموده شده است. هر دو برداشت بر اهمیت امر سیاسی در درک دولت مدرن تکیه و تأکید می‌کنند، و گزارش کاملی از امر سیاسی نیازمند دربر گرفتن هر دو برداشت است. نظریه‌های اصالتاً ضد سیاسی دوران ما با امر سیاسی نه همچون امری محوری برای تجربه مدرن بلکه همچون چیزی زائد بر نیروهای عمیقتر و اساسی‌تر برخورد می‌کنند، و بنابراین می‌گویند امر سیاسی براحتی می‌تواند محو شود و از میان برود. این بحثها و استدلالهای ضد سیاسی را در اکثر نوشته‌ها درباره پایانبآوری می‌توان یافت. اینان مدعی‌اند که سیاست در مقام فعالیت در هر دو معنایش و کلاً امر سیاسی در حال محو شدن است. قلمرو عمومی کوچکتر و تنگتر می‌شود و فرمانفرمایی همزمان با گسترش مدیریت فنی و از میان رفتن کشمکش میان دولتها تضعیف می‌شود.

برداشت سوم از امر سیاسی به معنای روزمره‌ و اژه سیاست که به کار گرفته می‌شود نزدیکتر است. در این برداشت، سیاسی بودن یعنی طرف یکی را گرفتن و جانبدار بودن. این برداشت سیاست را به جناحهایی که در جهت به دست آوردن مزایا مبارزه می‌کنند و به مبارزه قدرت میان آنها پیوند می‌زند. طبق این برداشت افراد و گروهها از اصول و ارزشها به صورت ابزاری برای



پیشبرد منافعشان استفاده می‌کنند، اما خود پیوند عمیقی با این اصول و ارزشها ندارند. سیاست چیزی جز مانور دادن، توطئه چیدن، تحریک کردن، دسیسه چیدن، پشت پرده چانه زدن، و افراد را تحت نفوذ خود درآوردن نیست. به همین دلیل سیاست از نگاه فرمانروایان فعالیتی مخرب و نفاق افکن و همراه با تقابل است. سیاست همان امری است که کنار گذاشته شدگان از قدرت بدان می‌پردازند. همانگونه که در سرود ملی بریتانیا در قرن هجدهم آمده است: «سیاستشان را بی‌انجام کن؛ حيله‌های دغلكاران‌شان را عقیم بگذار؛... خداوند پادشاه را حفظ كند.» اما سرکوب و خفه کردن این نوع سیاست هرگز آسان نبوده است، و هیچ رژیمي از دست آن آسوده و در امان نبوده است. این نوع سیاست را نمی‌توان بیرون دایره نگاه داشت. در کانون آن کسی است که نفوذ دارد، می‌تواند برنامه بریزد، و می‌تواند تصمیماتی بگیرد که منافع و علائقش را به پیش براند. این سیاست، سیاست موقع و مکان است، سیاست حامیان قدرتمند و پیروان آنهاست، سیاست درباری است که همیشه حول قدرت می‌روید.

قدرت، هویت، و نظم

سیاست به این معنا هرگز از صحنه محو نخواهد شد، و هیچ‌کس هم واقعاً نظرش این نیست که چنین خواهد شد. اما آیا ممکن است که دایره سیاست تنگتر و تنگتر شود تا آنکه روزی سرانجام فقط همین معنا برای امر سیاسی باقی بماند؟ آیا انگاره‌های امر سیاسی همچون تأسیس فرمانفرمایی یا خلق قلمرو عمومی، که پیشتر در بطن این اعتقاد مدرن بوده‌اند که جوامع انسانی می‌توانند به آینده‌شان شکل دهند، از جهان ما رخت برخواهند بست؟ این کتاب می‌خواهد بگوید که چنین نیست و چنین هم نخواهد شد. آن قلمرو سیاسی که سه بُعد امر سیاسی آن را می‌سازد - سیاست همچون قدرت، سیاست همچون هویت، و سیاست همچون نظم - همچنان از اجزای اساسی



و حیاتی تجربه و توانایی بشری است. دولت برای آنکه دولت باشد - به این هر سه نیاز دارد. سیاست در مقام یک فعالیت این قلمرو را برپا نگاه می‌دارد، و برای آنکه بتواند چنین کند باید درگیر هر سه بعد امر سیاسی شود، اما جوهر واقعی قلمرو سیاسی در هیچ دولتی از پیش معین نیست. این جوهر بایستی از طریق خود فعالیت سیاسی شکل بگیرد.

قدرت بعد مؤثر امر سیاسی است، که این سؤال را پیش می‌کشد که چه کسی چه چیزی به دست می‌آورد و می‌گیرد، کی، و چگونه؟ اینجا فضایی است که در آن تصمیم گرفته می‌شود چه کسی باید مشمول باشد و چه کسی مستثنی، چه کسی «داخل» است و چه کسی «خارج». قدرت معین می‌کند از چه راهی و به چه شیوه‌ای منابع تخصیص یابند، که دامنه آن از توزیع مناصب تا توزیع مالیاتها و بهره‌ها را دربر می‌گیرد، قدرت همچنین شیوه اخذ تصمیمات مدیریتی و تنظیم‌کننده را که مستقیماً در دست صاحب‌منصبان است معین می‌کند. بنابراین، قدرت شامل سیاست درباری هم می‌شود که از هر نظام نهادی شده قدرت جدایی‌ناپذیر است، اما همچنین گسترده‌تر از این هم هست و سازمان احزاب سیاسی و گروههای فشار، و شبکه‌ها و باهمادهای سیاست‌ساز را هم دربر می‌گیرد که در حول و حوش دولت بسط یافته رشد کرده‌اند. قدرت سروکارش با وظایفی است از قبیل یافتن زمینه مشترک، برساختن ائتلافها و رسیدن به اجماع، دشمنان را به هم نزدیک کردن، یافتن راه‌حلهایی که رضایت عمومی را به قدر کافی جلب کند و مشروعیت به بار آورد، و دسترسی یافتن به تصمیم‌گیرندگان. نقش سیاستمداران در مقام آشتی‌دهندگان منافع و علائق مختلفی که رژیم را می‌سازند در نظامی دموکراتیک نقشی حیاتی است، و فقدان آن هم در نظامی اقتدارگرا بسیار بارز است و کاملاً به چشم می‌آید. اما به هر صورت همه نظامها نیازمند مکانیسمی برای تخصیص مناصب عمومی، قراردادهای عمومی، مالیاتها، و منافع و مزایا هستند. در این مقام، قدرت جاذبه همیشگی اش را



دارد، از جمله به دلیل تفاوت‌های بسیار زیاد میان فرهنگها و نظامهای سیاسی مختلف.

هویت بُعد بیانگر و ابرازی امر سیاسی است که این سؤال را پیش می‌نهد که «ما که هستیم؟» اینجا مکان و فضایی است که در آن باید انتخابهایی میان ارزشها و اصول صورت گیرند، جایی است که مردم به تعریف این می‌پردازند که چه کسانی هستند، جایی است که هویتی را از آن خود می‌کنند، و به مجموعه‌ای از اعتقادات، پایبندیها، وظایف، و تکالیف کردن می‌نهند. انتخاب یا تأیید یک هویت به معنای نگرستن به جهان به شیوه‌هایی معین است، و چنین هویت‌هایی ضرورتاً نسبت به هویت‌های دیگر تعریف می‌شوند. سیاست در اینجا راجع به فهم جهان برحسب ما و آنها، دوستان و دشمنان است. هویت‌های سیاسی ممکن است نسبتاً ثابت و بی‌تغییر باشند، یا بسیار سیالتر، چون این هویتها براساس ممکنات به امکان خاص از قبیل سن، جنس، طبقه، ملیت، مذهب، ایدئولوژی، و قومیت معین می‌شوند. هویتها ممکن است نسبتاً یک‌بُعدی باشند، یا آنکه پیچیده و همپوشان باشند. مهمترین هویت در میان هویتها خود دولت است، چون دولت پایه سایر اشکال سیاست را بنیان می‌نهد. اگر همگان در ارزشهای واحدی سهیم و بدانها معتقد بودند، هویت‌های سیاسی گوناگون وجود نمی‌داشت، اما تا زمانی که تجربه‌ها متنوع‌اند، ارزشها هم متنوع خواهند بود، و فضایی خلق خواهد شد برای برساختن، ساخته و پرداخته کردن، و اخذ هویت‌های سیاسی بسیار گوناگون که ربط و اهمیت سیاسی دارد. این فضا، فضایی سیاسی است، و احزاب سیاسی ممکن است به دنبال تصرف آن و تسلط بر آن باشند، اما نمی‌توانند آنرا به انحصار خود درآورند. بخش اعظم انرژی و بار عاطفی سیاست از جریانهای عمیق پیش‌بینی‌ناپذیری نشأت می‌گیرند که هویت‌های سیاسی را معین می‌کنند، آن هم در جهانی به دور از مانور دادن‌های سودجویانه نخبگان مرکز نشین.



نظم بُعد تنظیم‌کننده امر سیاسی است که این سؤال را پیش می‌نهد که «چگونه باید زندگی کنیم؟». اینجا فضا و مکانی است که چارچوب همه فعالیت‌های اجتماعی را معین می‌کند، خلق و تنفیذ قواعد پیونددهنده. این قواعد از جمله شامل آن چیزی هم می‌شود که قانون اساسی دولت خوانده می‌شود، قواعدی که قدرتهای شاخه‌های مختلف حکومت، مکانیسم‌های نمایندگی و انتخابات، و حقوق و مسئولیتها را معین می‌کنند، اما این قواعد و نظم گسترده‌تر از این هستند. آنچه یک رژیم و یک جامعه را می‌سازد ترتیبات نهادی است که به الگوهای تبادل و تعامل در درون جامعه شکل می‌دهد. اینها نهادهای حکومتی هستند که گسترده‌تر از خود دولت و حکومتند، و شامل چیزهایی نظیر بازارها، شبکه‌ها، خانواده‌ها، و نیز باهمادها و اجتماعات می‌شوند. تمام این شیوه‌های حکومتی در جامعه و اقتصاد نهایتاً باید از روایی سیاسی برخوردار باشند و از نظر سیاسی مورد حمایت و حفاظت قرار گیرند. بسیاری از این نهادها ممکن است محل اختلاف و عدم توافق سیاسی نباشند و ممکن است بنابراین به نظر چیزهایی صادرشده از طبیعت بیایند. اما در هر بحران اجتماعی، بنیان‌های سیاسی نظم اجتماعی آشکار می‌شود.

این سه بُعد سیاست - قدرت، هویت، و نظم - همه مشمول تضاد و کشمکشند: کشمکش بر سر اینکه چه کسی در این مورد تصمیم می‌گیرد که منابع چگونه تخصیص می‌یابند، و این تصمیم‌ها چه هستند؛ کشمکش بر سر هویت‌هایی از انواع گوناگون و چگونگی به بیان درآمدن این هویتها و نمایندگی‌شان؛ کشمکش بر سر اصول سازنده نظم‌های سیاسی، اقتصادی، و اجتماعی مختلف. از دل همه اینها برداشتی شاخص و چندلایه از امر سیاسی بیرون می‌آید که معتقد به سهمی است که سیاست می‌تواند در نظم دادن به جهان و نیز تغییر آن داشته باشد. همین درک و برداشت از سیاست است که با پدیداری دوباره سرنوشت‌باوری در دوران معاصر به توان‌آزمایی خوانده شده است.



اندیشه سرنوشت

انسانها ذهنشان همیشه مشغول سرنوشت بوده است. سرنوشت همچون سایه‌ای سنگین و تیره بر فراز سر آنهاست. سرنوشت به معنای محدودیت و کرانمندی است؛ به معنای شناخت این است که زندگی، چه فردی و چه حیات نوع انسان، حد و حدودی طبیعی دارد. سرنوشت هر فردی مرگ اوست، و سرنوشت نوع انسان از میان رفتن زندگی بر روی سیاره زمین، حال یا به دلیل عمر محدود خورشید، یا به هر علت طبیعی دیگر است. سرنوشت در این معنا همیشه جزء مهمی از فرهنگ بشری بوده است و قدرتش را از این اندیشه و این واقعیت می‌گرفته است که وضع بشری ویژگیهایی دارد که ناگزیر و گریزناپذیر هستند و تغییردانی نیستند. زندگی همواره در کشاکشی خلاق در تقابل با این اندیشه بوده است.

اما سرنوشت به معنای تقدیر هم هست. زمانی که این محدودیتهای طبیعی درک شدند، معرف تقدیر ما می‌شوند. اما سرنوشت می‌تواند از جنبه‌ای دیگر هم به معنای تقدیر باشد، یعنی این اندیشه که از پیش سرنوشت ما مقدر و مقرر شده است؛ نه فقط به این دلیل که هر زندگی ناگزیر پایان می‌یابد، بلکه همچنین به این دلیل که هر زندگی الگو و محتوایی از پیش معین دارد. وقایع خاصی که زندگی را می‌سازند و شرایط خاصی که به آن پایان می‌دهند از پیش مقرر شده‌اند؛ این وقایع و شرایط به نحوی از انحاء پیشاپیش معین شده‌اند، بنابراین هرگونه انگاره اراده آزاد یا انتخاب بی‌ربط است. سرنوشت ما چیزی است بیرون از خودمان، و زمانی که آشکار شد بیانگر معنای زندگی ما می‌شود. اما سوای غیبگوها که مدعی‌اند وسایلی برای پیشگویی دقیق آنچه بر سر ما خواهد آمد دارند، این نوع سرنوشت معمولاً فقط پس از پایان زندگی است که آشکار می‌شود. فقط پس از پایان هر زندگی است که معنای آن می‌تواند دریافته شود.

انگاره‌های ما از سرنوشت، بنابراین، با انگاره‌های ما از پایان پیوستگی



دارند، پایانی که می‌تواند دال بر ختم، از میان رفتن نوع، و مرگ باشد، یعنی پایان زندگی. اما از انگاره پایان همچنین می‌توان این استفاده را کرد که دال بر معنا یا مقصود زندگی انسانی باشد. هر دو انگاره پایان برای فهم تغییر و تحوّل و تکامل اجتماعی مورد استفاده قرار گرفته‌اند. در پایان قرن بیستم کوهی از کتابها و مقالات منتشر شدند که پایان تاریخ، پایان دولت-ملت، و پایان سیاست را اعلام می‌کردند، اما اعلانهای مطمئنتر پایان جهان را مدفون می‌کردند. اینگونه نوشته‌ها در پی آن هستند که سرنوشت جهان مُدرن و تمدن مُدرن را آشکار سازند. اما سوای برخی پیامبران که معتقدند روزهای پایانی ما سرانجام فرارسیده است، مدافعان پایان‌باوری معتقد به این نیستند که جوامع مُدرن در آستانه خاموشی و نابودی قرار دارند. به عکس، ادعای آنها این است که برخی شیوه‌های کهن فهم جهان، برخی الگوهای رفتاری کهن، و برخی نهادها به پایان خود رسیده‌اند، و چیزهای تازه‌ای آماده‌اند که جای آنها را بگیرند، یا اصلاً جای آنها را گرفته‌اند.

این ادعاها که ما شاهد پایان تاریخ یا پایان سیاست هستیم جالب توجهند اما عمدتاً لفظ‌پردازی هستند. پایان‌باوری را اگر به معنای لغوی‌اش بگیریم می‌تواند القاکننده این باشد که برخی اشکال اجتماعی نظیر دولت-ملت از میان رفته‌اند. سلسله‌های خاص یا امپراتوریها یا رژیمها ممکن است سقوط کنند، اما جوامع و اشکال اجتماعی قاطعانه و به طور نهایی از میان نمی‌روند و به پایان به این معنی نمی‌رسند. فتح قسطنطنیه به دست عثمانیها در ۱۴۵۳ به امپراتوری بیزانس و تمدن شاخص آن که عمری هزارساله داشت پایان داد. اما خارج از تاریخ جنگها و فتحها، وقایع اندک‌شماری هستند که چنین قطعیت و جنبه نهایی داشته باشند. همچنین پایان امپراتوری بیزانس به معنای پایان امپراتوریها نبود. پس از آن امپراتوری عثمانی برخاست و جای امپراتوری بیزانس را گرفت. حتی انقلابها که فرض بر این است که دال بر گسست تاریخی اساسی از گذشته هستند معمولاً در بررسی دقیقتر مشخص



می‌شود که عناصری نیرومند از پیوستگی و تداوم جامعه و دولت پیش از انقلاب در آنها هست.

جُستن دلیل این امر کار سختی نیست. در عین اینکه می‌توان از میان رفتن شکل خاصی از دولت را به تصور درآورد - مثل دولت - ملت‌ها که از ویژگی‌های شاخص نظام بین‌المللی در سیصد سال گذشته بوده‌اند، یا مثل امپراتوری‌های استعماری که اکنون از میان رفته‌اند - اما مشکل می‌توان از میان رفتن خود دولت، یا مشکل‌تر از آن موجودیتهایی مثل تاریخ و سیاست را به تصور درآورد. چنین چیزی به معنای از میان رفتن تمدن و فرهنگی است که اینها اجزاء سازنده‌اش هستند. حتی به کار بردن واژه از میان رفتن در مورد اشکال خاص دولت مثل دولت - ملت نیاز به احتیاط بیشتری دارد. بسیار شگفت است که شکلی اجتماعی با ریشه‌های عمیق، مثل دولت - ملت، ناگهان در تمام جهان از میان برود. نهایتش ممکن است در دوره‌ای طولانی چنین اتفاقی بتدریج رخ دهد.

استفاده از کلمه «پایان» در مورد موجودیتهایی نظیر دولت - ملت‌ها، تاریخ، یا فرمانروایی آنگاه بهتر درک می‌شود که آنرا بر مبنای از میان رفتن نگیریم بلکه به این معنا بگیریم که مرحله‌ای خاص از تاریخ یا سیاست، یا شیوه‌ای از فرمانروایی از جهاتی خاتمه یافته است؛ یعنی چیز دیگری جای آنرا گرفته است. این تغییر را می‌توان صرفاً جایگزینی کهنه با نو، یا فرایندی که در آن کهنه به نو گذر می‌کند و نو کهنه را از میدان به در می‌کند دانست. این فهم دوم از تغییر فهمی نرم‌تر و ظریفتر است. چنین فهمی می‌گوید که تنها کاری که می‌توان کرد تأمل در مورد شیوه‌ای از زندگی یا شکلی اجتماعی و درک آن پس از تکوین کامل نیروی درونی آن است که دیگر نماینده نیروی خلاق نیست. این شیوه زندگی یا این شکل اجتماعی هنوز هم وجود دارد، اما متعلق به گذشته است.



سرنوشت همچون تقدیر

این دو معنای پایان به ما کمک می‌کنند سرنوشت را بهتر بفهمیم. سرنوشت در رایجترین استفاده آن، چنانکه دیدیم، دال بر تقدیر است، آنچه که باید اتفاق بیفتد و آنچه از پیش معین و مقرر شده است و تغییر دانی نیست. این انگاره از تقدیر را، هم می‌توان در مورد خود وضع بشری به کار گرفت - اینکه همه ما می‌دانیم که می‌میریم - و هم در مورد وقایع خاص زندگی بشری. سرنوشت غالباً بار قطعیت فوق طبیعی یا الاهیاتی به خود می‌گیرد، چنانکه در بسیاری مذاهب چنین است. در فرهنگ کلاسیک یونانی، که کلمه fate هم از آن مشتق شده است، این کلمه معنای لغوی اش «آنچه گفته می‌شود» یا در واقع حکم خدایان است. حکمی که می‌تواند مطلوب یا نامطلوب باشد. اما این کلمه تدریجاً فقط همان معنای نامطلوب را به خود گرفته است و تداعی‌کننده مجازات و عقوبت است. ما از وقایعی سخن می‌گوییم که بنا به حکم سرنوشت می‌بایست رخ می‌دادند. در نتیجه سرنوشت همچون تقدیر به نوعی تداعی‌کننده مرگ، ویرانی، و تخریب است، و منجر به سمت‌گیری خاصی نسبت به جهان می‌شود - سرنوشت‌باوری یا تقدیرگرایی. سرنوشت‌باور یا تقدیرگرا بودن یعنی اعتقاد داشتن به اینکه وقایع چنان پیش می‌آیند و رخ می‌دهند که هیچ حاصل و نتیجه دیگری مقدور نیست، و این یعنی ناامید بودن از اینکه عاملیت انسانی بتواند تغییری در این وقایع و حاصل آنها بدهد. این بدان معنا نیست که حاصلها و نتایج وقایع همیشه ضرورتاً بد هستند. ممکن است آدم سرنوشت‌باور و تقدیرگرا باشد و در عین حال خوشبین. مثلاً در اندیشه‌های مذهبی مشیت، جهان به نحو از پیش مقرر شده‌ای به راه خود می‌رود، اما نتایج و پیامدها خیر هستند. اما معمولتر آن است که سرنوشت‌باوری و تقدیرگرایی با بدبینی توأم باشند. این نکته را می‌توان از کاربرد زبان معمولی دریافت. واژه سرنوشت ندرتاً در مواردی به کار می‌رود که اتفاق خوبی برای فرد افتاده باشد؛ معمولتر آن است که این



واژه در مورد وقایع و نتایج و حاصله‌هایی به کار گرفته شود که بد تلقی می‌شوند.

سرنوشت‌باوری و تقدیرگرایی از جهت‌گیریهای عمده نسبت به تغییر اجتماعی در اندیشه سیاسی و اجتماعی است، و نوشته‌های مربوط به پایان‌باوری صرفاً آخرین نمونه آن است. موارد پیشین، سلسله‌ای طولانی از آموزه‌های جبرگرایانه در مورد تغییر و تحول اجتماعی است. پایان تاریخ، پایان دولت-ملت، یا پایان سیاست به صورت سرنوشت مدرنیته عرضه می‌شوند. این اشکال خاص مقدر بوده است که از میان بروند؛ و هیچ‌کس هیچ کاری نمی‌توانست و نمی‌تواند بکند که مانع آن شود. بنابراین، مثلاً، سرنوشت دولت-ملت را فرایند جهانی شدن معین می‌کند که پایه دولت-ملت را سست می‌کند و آن را به حاشیه می‌راند. زمانی که جهانی شدن سر برآورد، در واقع حکم مرگ دولت-ملت صادر شد، زیرا منطق جهانی شدن گریزناپذیر است و فقط می‌تواند به یک نتیجه منتهی شود. بی‌آنکه کسی برنامه‌ریزی کرده باشد، دولت-ملت در مسیر نابودی و خاموشی است.

بنابراین، پایان‌گرایی را می‌توان سلسله‌ای از گفتمانها درباره سرنوشت مدرنیته دانست. نخی که از میان مهره‌های فوق‌العاده پراکنده و ناهمخوان این ادبیات می‌گذرد و آنها را به هم پیوند می‌دهد این است که پایان‌باوری به دنبال فروکشیدن روایتهای مدرنیته و مدرنیزاسیون از تخت سروری است، روایتهایی که نخست با آموزه‌های عصر روشنفکری به میان کشیده شدند. این آموزه‌ها مجموعه‌ای از فراروایتهای درباره تاریخ و جامعه بودند که منکر نظریه‌های چرخه‌ای تغییر می‌شدند و اندیشه پیشرفت را جایگزین آن می‌کردند. این آموزه‌ها با این امید همراه بودند که می‌توان از بیرحمی و سرکوبگری و ظلم در جامعه کاست و در واقع خلاف این اندیشه رایج در دوران کلاسیک بودند که تاریخ الی‌الابد در چرخه‌های تکراری می‌چرخد و هیچ امیدی به بهبود شرایط جوامع انسانی نیست، یا خلاف این دیدگاه



مسیحی قرن وسطایی که رستگاری هست، اما نه در این جهان، بلکه در آخرت و جهان بعدی. اندیشه‌های انقلابی دوران مُدرن که در روایت‌های بزرگ عصر روشنفکری، نظیر لیبرالیسم و سوسیالیسم، متبلور شدند، از علم و دموکراسی و سرمایه‌داری، به صورت مخلوطی هیجان‌انگیز و سُکراور، بهره می‌جستند تا این اندیشه را به پیش برانند که انسانها می‌توانند جمعاً وضعیّت خویش را بهبود بخشند و جامعه‌ای بیافرینند که نسبت به هر آنچه پیشتر بوده است گامی رو به جلو محسوب می‌شود به این دلیل که رفاه بشری را ارتقا می‌بخشد و جلوی بدبختیهای انسانی را می‌گیرد.

پایان‌باوری بخشی است از یک سرخوردگی بسیار گسترده‌تر که نسبت به اندیشه‌های عصر روشنفکری و نسبت به خود مدرنیته به وجود آمده است، آن هم به دلیل پیامدهایی که مدرنیته داشته است و بتدریج آشکار شده است. این در واقع سرنوشت‌باوری و تقدیرگرایی مُدرن است که اندیشه پایان‌سیاست، پایان تاریخ، پایان دولت-ملت، پایان فرمانروایی، و پایان قلمرو عمومی را پیش می‌کشد و اینها را نشانه پایان جاه‌طلبی و بلندپروازی انسانها برای آنکه مهار سرنوشت خویش را در دست گیرند می‌داند. پایان‌باوری می‌گوید [انسانها نه تنها به این آرزوهای بلندپروازانه خویش جامه عمل نپوشانده‌اند] بلکه به اسارت نیروهایی درآمده‌اند که مدرنیته وارد جهان کرده است. انسانها در سلسله‌ای از قفسهای آهنین معرف جهان مُدرن اسیر شده‌اند: بوروکراسی، تکنولوژی، و بازار جهانی. این قفسهای آهنین ما را چنان اسیر کرده‌اند که امکان شکل دادن به سازمان اجتماعی به هر صورت دیگر و امکان شکوفایی بشر را هر چه کمتر کرده است. در این قفسهای آهنین روزنه‌های امید هر چه تنگتر می‌شود؛ فضای سیاست هر چه بسته‌تر می‌شود؛ و تواناییها برای تغییر جهان، حال یا به صورت بازگشت به گذشته‌ای طلایی پیش از دوران مدرن، یا رفتن به سوی عصر جدید آزادی هر چه کمتر شده و تقریباً از میان رفته است و به نحو بازگشت‌ناپذیری هم از میان رفته است.



یکی از مدعیات اصلی نوشته‌های پایان‌باورانه این است که قرن بیستم شاهد پایان اندیشه پیشرفت بوده است. این مرگ، مرگ آهسته تدریجی طولانی بوده است، و برای همین حس ما نسبت به مدرنیته این است که مدرنیته هنوز هم کشان‌کشان دارد می‌آید. اتهام وارده بر روایت‌های بزرگ عصر روشنفکری این است که این روایتها همه مبتنی بر این امید هستند که چیزها می‌توانند بهتر و بهتر شوند و ما می‌توانیم این کار را بکنیم - امیدهایی که در عمل ثابت شده است که بی‌پایه بوده‌اند. سرمایه‌داری جایش را به سوسیالیسم نداده است؛ بازار جهانی پدیدار شده است اما حکومتی جهانی به وجود نیامده است؛ علم منجر به رهایی از طریق شناخت بیشتر نشده است، بلکه منجر به سلطه هر چه ویرانگرتر تکنولوژیکی بر کره خاک شده است؛ و دموکراسی هم از محتوا تهی شده است به نحوی که به جای آنکه فضایی برای خودپروری و شکوفایی انسانی از طریق مشارکت در امور عمومی پدید آورد، وسیله‌ای شده است برای جابه‌جایی مکرر نخبگان حرفه‌ای زیرک و تلخ‌اندیش و کلبی مسلک و سودجو.

سرنوشت همچون احتمال

سرنوشت مدرنیته از این منظر سرنوشتی ماتمبار و تیره است. اگر روایت‌هایی که حاکی از نظم و قصد و هدف بودند دیگر اعتباری ندارند و باید از آنها دست شست، پس معنا از کجا خواهد آمد؟ اگر بنیادهایی وجود نداشته باشد که بتواند معیارهایی عقلانی برای فهم جهان و عمل کردن در آن به دست دهد، ما ظاهراً محکوم به نسبی‌گرایی مطلق در باورهایمان خواهیم بود، و در این وضع تنها منبع ارزش و اعتبار شرایط بلاواسطه‌ای خواهد بود که ما خود را در آن می‌یابیم. اما حتی این فضا را ممکن است قفسهای آهنینی که مدرنیته به وجود آورده است سخت مقید کند. این نگاه توتالیتیری به مرگ عاملیت و مرگ امید نگاهی بوده است که در طول قرن بیستم دوباره و دوباره با پیش



آمدن تدریجی و حشتهای خاص این قرن تجدید حیات کرده است. اما این نگاه توتالیتری و آینده یک بُعدی که به تصویر می کشد لزوماً با اردوگاههای کار اجباری و سیمهای خاردار همراه نیست، بلکه صرفاً از نومیدی ساکت و آرامی سخن می گوید که بر جهان کاملاً فردی شده حاکم است، جهانی که در آن امکان درگیر شدن در هر نوع پروژه جمعی یا پروژه خودخواستگی و خودمختاری از میان رفته است.

اما پیش از آنکه خودمان را تسلیم این نگاه تلخ بدبینانه کنیم، باید بدانیم که بدیلی هم هست. بیاید برای لحظه ای فرض کنیم که روایتهای بزرگ واقعاً به پایانشان رسیده اند، و دیگر باور به شیوه آنها برای ساختن و نظم دادن به تجربه هایمان امکان پذیر نیست. این ممکن است به جای آنکه مقید و محدودکننده و دست و پاگیر باشد، رهایی بخش باشد، چون این فراروایتهای خودشان هم تقدیرگرایی و سرنوشت باوری خودشان را داشتند، و این اندیشه که همه آنها به پایان رسیده اند خود فراروایتی است که فرضیات تقدیرگرایانه و سرنوشت باورانه خودش را دارد. بنابراین بیایید به پایان رسیدن همه فراروایتهای را جدی بگیریم، از جمله فراروایت پایان فراروایتهای را. آنچه به جای آنها خواهد آمد امکان یک گشودگی، انعطاف پذیری، و فرصت تازه است.

این فضا را چگونه باید توصیف کنیم؟ یک زبان برای توصیف این فضا وجود دارد و آن هم زبان سیاست است. سیاست قلمرو احتمال و ممکن به امکان خاص است که در آن سرنوشت را بخت و احتمال معین می کند و نه هیچ چیز دیگری که از پیش مقرر و مقدر شده است. سیاست نمی تواند سرنوشت را منحل کند، زیرا امکان پذیر نیست که جهانی را بدون قیدها و بندها به تصور درآوریم. اما وجود سیاست، نظری دیگر و متفاوت به سرنوشت را عرضه می کند، هم سرنوشت خودمان و هم سرنوشت جوامعمان. سیاست می تواند مانع از آن شود که سرنوشت بدل به قفسهای آهنین مقید و اسیرکننده شود، زیرا اندیشه سیاست بکلی در تقابل با سرنوشتی قرار دارد که به صورت



تقدیر گریزناپذیر به تصور درمی آید و فهم می شود. تا زمانی که سیاست هست، سرنوشت ثابت و محتوم نیست. بسیاری از نوشته های پایان باورانه با تظاهر به اینکه همه چیز از پیش معین و مقرر شده است و آینده با همه خصوصیاتش غیر قابل تغییر است می خواهند سیاست را از توش و توان بیندازند. اما اگر سرنوشت را همچون احتمال فهم کنیم و در نظر آوریم، دیگر چیزی از پیش مقرر و مقدر نخواهد آمد که سایه اش بر سرمان سنگینی می کند و ما فقط می توانیم آن را کشف کنیم، بلکه چیزی خواهد بود که ما تا حدودی می توانیم آن را بسازیم.

این ادعا که سیاست به پایانش رسیده است در واقع معادل این ادعاست که سیاست در مقام یک فعالیت و ورزشی با هدف ساختن، تجدید کردن، و دگرگون کردن نظم اجتماعی از همه اهمیت و معنای خود تهی شده است. آنچه ادعا می شود صرفاً این نیست که مرحله ای از سیاست، دوره ای خاص از تاریخ جهان، دوره ای خاص در اقتصاد جهان به پایان آمده است، و دوره ای تازه آغاز شده است؛ نه، به عکس، آنچه ادعا می شود این است که جهان پا به مرحله ای گذاشته است فراتر از مدرنیته که در آن سیاست، آنگونه که در دوران مُدرن فهم می شد، دیگر محلی از اعراب ندارد. این ادعایی است که این کتاب در پی کندوکاو در آن و جدل و پنجه انداختن با آن است.

مرگ سیاست به اشکال مختلفی فرامی رسد. چهار ادعا را در این زمینه مورد بررسی قرار می دهیم. پایان تاریخ، پایان دولت-ملت، پایان فرمانروایی، و پایان قلمرو عمومی. در ادعای این چهار پایان این تر نهفته است که پایان مدرنیته فرارسیده است و حاوی این اندیشه است که ما بر سر چندراهی حساسی هستیم و پس از این هیچ چیز دیگر مثل سابق نخواهد بود. چارچوب ایدئولوژیکی و نهادی که معرف دوران مُدرن بود پشت سر نهاده شده است و ما وارد قلمرو تازه ای می شویم که نقشه اش معین نیست.

در مقابل، این کتاب با آنهایی همدمی دارد که معتقدند علی رغم تازگی و نو



بودن بسیاری از تحولات معاصر، ما هنوز هم در افق مدرنیته زندگی می‌کنیم. آنچه دارد رخ می‌دهد فراتر رفتن از شرایط مدرنیته نیست، بلکه بیشتر تکوین کامل و به ثمر رسیدن تام و تمام گرایشهای نهفته در آن است. بخش عمده ادبیات پایان‌باوری صرفاً مربوط به پایان مراحل خاص مدرنیته و تحولات آن است تا آنکه مربوط به پایان خود مدرنیته و تحولات آن باشد. دلایل مناسب زیادی برای تفکر در این مورد وجود ندارد که تغییرات در پایان قرن بیستم به حد رد مدرنیته رسیده است. به عکس، دقیقاً مبانی نقد مدرنیته به وضوح نشان می‌دهند که ریشه این نوع نگاه و این نوع نظریه‌پردازی در خود مدرنیته است.

در بطن مدرنیته تنش و کشمکشی اساسی و بنیادین میان سیاست و سرنوشت هست، اما این دو به نحوی جدایی‌ناپذیر به یکدیگر وابسته‌اند. امکان ندارد که سیاست بتواند بر سرنوشت غلبه کند، یا به عکس سرنوشت بر سیاست غالب آید. اما توازن و تعادل میان این دو و نحوه فهم این دو اصطلاح بسیار حیاتی است. اگر اندیشه اجتماعی «تقدیرگرایانه» شود (تا همان حدی که نوشته‌های پایان‌گرایانه القا می‌کنند) به حد این باور سقوط می‌کند که دامنه امکان عاملیت بشری برای تغییر جهان بسیار محدود است. اما موضع مقابل که آنچه هست فقط سیاست است و نه سرنوشت، این معنا را می‌دهد که در جهانی که هیچ قید و بندی نیست همه چیز قابل تخیل و اراده‌کردنی است. این دیدگاه اختیارگرایانه که انسانها می‌توانند هر آنچه را که می‌خواهند به دست آورند در واقع می‌گوید که سرنوشتی جز آن سرنوشتی که خود برمی‌گزینیم وجود ندارد. اما شناخت هشیارانه‌تر و جدی‌تر وضع بشری تنش و کشمکش میان عاملیت و قید و بندها و بنابراین تنش و کشمکش میان سیاست و سرنوشت را به جا می‌آورد و بازمی‌شناسد.

یکی از راههایی که این نوع نگرش به ما کمک می‌کند وضع خودمان را بفهمیم این است که این نگرش اولویت را به احتمال و ممکن بودن به امکان



خاص و به عواملی می دهد که این احتمال را معین می کنند. در این حالت، سرنوشت در مقام چیزی آن بیرون، بیرون از ما، فهمیده نمی شود. طبق این نگرش، سرنوشت برای هر فرد و برای هر جامعه چیزی واقعی است، اما از طریق بیشمار احتمالات، تصادفات ژنتیکی، تصادفات موجود در زندگینامه شخصی و در تاریخ است که پیش می آید، نه از طریق کارکرد قوانین آهنین یا پیامدهای علی عام و کلی. با چنین فهمی، سرنوشت هم دست و پای ما را می بندد و هم به ما توانایی می دهد. در این معنا سرنوشت، ما را محدود می کند اما در عین حال فرصتهایی هم برای ما فراهم می آورد. استفاده از این فرصتها همان فعالیت سیاست است، اما سیاستی که در این معنای کاملش فهم شده باشد.



۲

پایان تاریخ

رادیکالتترین و تقدیرگرایانه‌ترین ادعا در میان ادعاهای پایان سیاست ادعایی است که می‌گوید تاریخ پایان یافته است. این انگاره به نظر مهمل می‌آید؛ اگر تاریخ به پایان رسیده باشد پس یقیناً عمر نوع بشر هم باید به سر آمده باشد. اندیشهٔ تاریخ‌اندیشه‌ای محوری برای درک مدرن مردم، تمدن‌ها، و فرهنگ‌هاست. تاریخ روایت‌هایی از گذشته فراهم می‌آورد که به زمان حال معنا می‌بخشد و زمینه را برای آینده تدارک می‌بیند. اگر دیگر تاریخی در کار نباشد، یک بُعد اساسی از تجربهٔ مدرن از دست می‌رود، منبعی حیاتی برای بر ساختن هویت و تفکر دربارهٔ سیاست. بدون تاریخ ما مجبور خواهیم بود مطلقاً در حال زندگی کنیم؛ دیگر هیچ درکی و حسی از گذشته و زمان تاریخی نخواهیم داشت.

اما مشکل و مسئلهٔ پایان تاریخ این است که از آن چیزهای مختلف بسیاری مُراد می‌شود و به شیوه‌های گوناگون به کار برده می‌شود، آن هم نه به صورت دقیق، بلکه خیلی گل و گشاد. این معانی مختلف را باید شکافت تا دید دقیقاً منظور گوینده از پایان تاریخ چیست. نخستین معنا را، که گسترده‌ترین آنها هم هست، سال‌ها پیش هنری فورد به شکلی موجز بیان کرد: «تاریخ غیبش زده است.» این معنای پی و شالودهٔ روایت‌های مسلط پست‌مدرنی دوران ماست. معنای دوم، که با نام فرانسیس فوکویاما پیوند خورد، است



— یعنی کسی که عبارت «پایان تاریخ» را در ۱۹۸۹ در میان جمعی که انتظارش را نداشت دوباره مطرح کرد — پایان تاریخ را معادل پایان ایدئولوژی، یا دقیقتر بگوییم پایان کار ایدئولوژیهای بدیل ایدئولوژی مسلط، یعنی لیبرالیسم، می‌گیرد. در معنای سوم مُراد از پایان تاریخ همانی است که هگل مُراد می‌کرد: پایان تاریخ معنای آشکارشده تاریخ است، ماهیت جهان مُدرن. هر یک از این معانی پیامدهای مختلفی برای نحوه درک ما از سیاست و اینکه چه نوع سیاستی مقدور است دارد.

تاریخ و پُست‌مدرنیته

پُست‌مدرنیسم در اشکال و صورتهای مختلفش بستگی به رد ریشه‌های گذشته و همه کوششها برای استفاده از گذشته برای فهم زمان حال دارد. پُست‌مدرنیستها می‌خواهند همه روایتهای بزرگ را بروبند و کنار بزنند، همه برساخته‌های تاریخی از گذشته را که می‌کوشند معنا و جهتی برای حال حاضر از دل گذشته فراهم آورند. گذشته همچنان به حیات خود ادامه می‌دهد، اما می‌توان آن را به هزاران شیوه برساخت و ساختارشکنی کرد تا با هر آنچه افراد مقصودشان است و سر در پیاش دارند جور دربیاید. برای آنکه زندگیمان اصالت داشته باشد باید خودمان را از بار گذشته، از بار خاطرات آن، از هویت‌های آن، و از قید و بندهای آن خلاص کنیم.

هدف اصلی حمله پُست‌مدرنیستها، همانگونه که خود واژه القا می‌کند، خود مدرنیته است. آنها می‌خواهند با هر فراروایتی، با هر چارچوب ادراک و فهمی که پیشاپیش می‌گوید که چگونه باید تجربه فعلی مان را تفسیر کنیم و چه جهتی به اعمالمان بدهیم پنجه درافکنند. همین باعث می‌شود به نحوی طعن‌آمیز و بازگونه‌نما، که اکثریت بدان اذعان دارند، پست‌مدرنیستها قاطعترین مُدرنیزه‌کننده‌ها باشند. آنچه آنها بیش از هر چیز می‌خواهند از دستش خلاص شوند «تاریخ» در معنای برساخته‌های گذشته‌ای است که



عمل و تفکر در حال حاضر را در قید و بند نگاه می‌دارد. عمده‌ترین برساخته از این دست ایدئولوژیهای بزرگ عصر روشنفکری در دوران مُدرن هستند: سوسیالیسم، لیبرالیسم، و کمونیسم.

آنچه در این فراروایتها مورد ایراد و اعتراض پُست‌مدرنیست‌هاست این فرض است که تاریخ معنایی عینی دارد، که تاریخ را می‌توان چنان تفسیر کرد که گویی به سمت هدفی نهایی و قاطع پیش می‌رود، حال این هدف آزادی باشد یا جامعه بی‌طبقه، و اینکه شیوه تفسیر ما از تاریخ می‌تواند ضمانتهایی درباره آینده به ما بدهد. زمانی که عینیت هر تصویری از گذشته انکار شد، تاریخ به هزاران روایت سوپرکتیو و ذهنی منحل می‌شود، که هیچ‌یک ارزش و اعتبارش بیش از دیگری نیست، و همه نسبت به زمان و مکان نسبی هستند.

پُست‌مدرنیسم و پُست‌مدرنیته از یک جنبه و جهت و به یک معنا واژه‌هایی بسیار گمراه‌کننده هستند، چون این معنا را القا می‌کنند که پس از مدرنیسم و مدرنیته فرامی‌رسند، حال آنکه پُست‌مدرنیسم و پُست‌مدرنیته همیشه از همان آغاز وجود داشته‌اند و حاضر بوده‌اند. گرایش پُست‌مدرنیستی را می‌توان در این فریاد مارکس به وضوح تشخیص داد: «سنت همه نسلهای مُرده همچون کابوسی بر ذهن زندگان سنگینی می‌کند»، و همین حال و هوای نسلهای مدرنیزه‌کننده را شکل داده است. مُدرن بودن به معنای به سؤال گرفتن و نقد کردن همه شناخته‌های دریافتی از گذشتگان و خوشامدگویی به تغییر و نو شدن و نوآوری است. مدرنیته شامل نوع خاصی از آگاهی است که در ایدئولوژیهای پیشرو نظیر لیبرالیسم و سوسیالیسم متجسم شده است، اما در عین حال تجسمی هم در فاشیسم و سایر اشکال ناسیونالیسم داشته است.

لیبرالیسم و سوسیالیسم در زمان خود مدرنیزه‌کننده و رادیکال، دشمن سنتها و باورهای تثبیت‌شده بودند. اما در نظر پُست‌مدرنیستها آنها اکنون فسیل و سخت پوست شده‌اند و مانعی در راه پیشرفت و تحوّل در آینده هستند. نه آنکه کمکی به این پیشرفت بکنند. ادعاهای ایدئولوژیهای بزرگ دیگر قابل



دفاع و قابل اثبات و تحقیق نیست. پُست مدرنیستها در جهت این ادعا که همه فرار و ایتها به پایان خود رسیده‌اند می‌گویند که هیچ مبنای عینی برای سیاست، چه سیاست اصلاح طلبانه، چه سیاست ارتجاعی وجود ندارد. همه مواضع به یکسان ذهنی و سوژکتیو و دلخواهی هستند. تاریخ هیچ خط راهنما یا معیاری به دست نمی‌دهد، هرچند برخی از پُست مدرنیستها منکر این هستند که چنین چیزی متضمن فرورفتن در سوژکتیویسم یا ذهنی‌گرایی و نسبی‌گرایی رادیکال است؛ می‌توان منکر این شد که مبنایی برای ایدئولوژیها یا اعتقادات و باورها وجود دارد بی‌آنکه احساس کرد نیازی به دست شستن از این اعتقادات و باورها وجود دارد. ما هنوز هم می‌توانیم این گزینه را اختیار کنیم که به این باورها پایبند باشیم و از نوع خاصی از رژیم و نظم اجتماعی حمایت کنیم چون آنها با ارزشهای مورد پسند ما همخوانی دارند.

بیشترین تازگی و نوآوری پُست مدرنیسم در این رادیکالیسم آن است که می‌خواهد از همه ایدئولوژیهایی که تاکنون راههایی برای تفسیر مدرنیته و تحول و پیشرفت در اختیار ما می‌گذاشتند بگسلد. این مسئله در شکل توجیه اندیشیدن به زمان حال به صورتی از بیخ و بن گسسته از گذشته عرضه می‌شود، مرحله‌ای جدید از تحول و تکامل، و گام گذاشتن به پُست مدرنیته. اما حتی توصیف آن با این واژگان نشان می‌دهد که ما هنوز هم چقدر در دام زبان کهن گرفتاریم - مرحله‌ای جدید از تحول و تکامل در واقع به این معناست که مراحل پیشینی از تحول و تکامل وجود داشته‌اند، گسستن از بیخ و بن از گذشته یا رسیدن به نقطه عطف بدین معناست که ما فهم خاصی از چگونگی ربط حال به گذشته داریم، و پُست مدرنیته در واقع بدین معناست که چیزی پیشتر وجود داشته است که مدرنیته نام داشته است. همه این مفروضات از منظر تمام عیار پُست مدرنیستی مظنون و مشکوکند. برای همین است که بسیاری از افراد تفکر پُست مدرنیستی را هم هیجان‌آور و هم گیج‌کننده می‌یابند - هیجان‌آور به این دلیل که همه چیز را دود می‌کند و به هوا می‌فرستد،



همه چیز را به زیر سؤال می‌کشد، همه چیز را نقد می‌کند، و امکان شروعاتهای تازه و تفکرات بکر را فراهم می‌آورد؛ اما در عین حال گیج‌کننده، چون حاوی گرایش قوی به سوی نیهیلیسم است. در بسیاری از تجلیات پیشین این جنبه از آگاهی مدرن، این گرایش به نیهیلیسم به سدّ سدید روایتی قوای درباره تاریخ و هویت برمی‌خورد. اما بسیاری از انواع پُست‌مدرنیسم نه تنها همه روایتهای پیشین، بلکه حتی همه روایتهای جدید را رد می‌کنند، چون همه روایتهای زمانی که دیگر نتوانستند صرفاً برساخته‌هایی ذهنی و سوپژکتیو باشند در معرض این اتهام قرار می‌گیرند که وابسته به پایه‌ها و شالوده‌هایی هستند. این پایه‌ها و شالوده‌ها نمی‌توانند دیگر مبنایی برای ادعای شناختی از واقعیت باشند که عینی است و اعتبار عام دارد؛ اینها بیشتر مبنای ادعای ادراک میان‌ذهنی و توافق هستند. بسیاری از سرآمدان پُست‌مدرنیستها کاری به کار این چیزها ندارند. در نظر آنها این هم صرفاً راه دیگری برای قاچاقی وارد کردن معنا به جهان و اهمیت دوباره بخشیدن به سیاست است. از این جایگاه منظر پُست‌مدرنیستی به معنای پذیرش این است که سیاست چیزی مبتذل و بی‌معنا و بی‌ربط به شیوه زیستن ما شده است.

اشکال و صورتهای رادیکال پُست‌مدرنیسم، بنابراین، کارشان به ردّ تاریخ و همراه با آن ردّ امکان سیاست‌ورزی می‌کشد، چون آنها میلی ندارند که تن به پذیرش هرگونه بنیان و شالوده‌ای برای روایتهایی بدهند که برای موفقیت سیاست ضروری هستند. این امر مانع از آن نشده است که بسیاری از افرادی که تحت تأثیر پُست‌مدرنیسم هستند برخوردی قاطع با تفکر سیاسی مدرن و سیاست‌ورزی مدرن داشته باشند. اما آنها با پروراندن روایتهای متمایز و شاخص خود بوده است که چنین کرده‌اند، روایتهایی که ضرورتاً شامل فهمی خاص از تاریخ و برساختن خاص تاریخ است. مثل اکثر اشکال پایان‌باوری، ادعا و اعلام پایان تاریخ و پایان ایدئولوژی و حتی پایان فراروایتهای، تا جایی که به پُست‌مدرنیستها مربوط است، به معنای پایان تاریخ، پایان ایدئولوژی، و



پایان فراروایتها نیست، بلکه به معنای ابداع و جعل اشکال و صورتهای تازه‌ای از آنهاست.

بدین ترتیب پُست‌مدرنیسم تخم نسل تازه‌ای از سبکها و الگوهای سیاسی را در دموکراسیهای غربی پاشیده است که به دنبال رد گذشته و رها کردن خود از سنتهای ایدئولوژیکی و حزبی هستند و خود را ضد ایدئولوژی و حتی ضد سیاسی معرفی می‌کنند. سیاستمداران مدرنیزه‌کننده به دنبال برساختن فضایی سیاسی هستند که در آن می‌توان جامه به ارث برده از گذشته را از تن به در کنند و بنابراین به نظر نو و تازه و تخلیه شده بیایند. جعل و ابداع خویشتن از نو، راهی است برای گریز از هویتها و اعتقادات و پایبندیهای پیشین. اما در عین حال همین امر آنها را بی‌ریشه و در قیاس با احزاب سنتی چپ و راست در باورها و سیاستهایشان غیرشاخص می‌کند - احزاب سنتی چپ و راستی که خود را در رابطه با روایتهاى خاص تاریخی درباره گذشته تعریف می‌کنند. همچنین این امر آنان را در برابر این مسئله و مشکل قرار می‌دهد که چگونه می‌توانند خود را دائماً از نو جعل و ابداع کنند. انقلاب دائم و مدرنیزاسیون دائم چیزی است که در دوران پُست‌مدرنیته ضروری است.

هویت

یکی از ایرادهای اصلی پُست‌مدرنیسم به سیاست قدیم هویتهای نسبتاً ثابت و لایتغیری است که ایدئولوژیهای عمده حول طبقه، جنس، قومیت، ملت، و فرد می‌سازند. در مقابل، پُست‌مدرنیستها بر تفاوت، سیالیت، سوژکتیویته، و نسبی‌گرایی در فهم اینکه چگونه هویتها شکل می‌گیرند قائلند و تأکید می‌ورزند، در نتیجه، هویت چیزی ممکن به امکان خاص، متکثر و دائماً محل مذاکره است. فراروایتهاى لیبرالیسم، سوسیالیسم، ناسیونالیسم، قومیت، و جنسیت مدعی بنیادی عینی و لایتغیر برای گزارشهایشان در مورد جهان اجتماعی و سیاست هستند. رویکردهای پُست‌مدرنیستی این اندیشه را رد



می‌کنند که مثلاً طبقه می‌تواند معرف فرد یا معین‌کننده مسائلی باشد که سیاست با آنها سروکار دارد. در مقابل، آنها می‌گویند سیاست باید پلورالیستی باشد تا بتواند گزارشی از هویتها و اعتقادات بسیار و همپوشان که افراد دارند ارائه دهد. هویتهایی که شامل نژاد، جنس، طبقه، قومیت، همسایگی، بومی بودن، ملت، کار، خانواده، سن، و جهت‌گیری جنسی است.

یکی از هدفهای حمله اصلی پُست‌مدرنیستها در نقد گزارشهای سستی از هویت اهمیتتی بوده است که به یک هویت خاص نسبت داده می‌شده است. مثلاً هویت مبتنی بر طبقه در ایدئولوژی سوسیالیستی سستی. احزاب سیاسی دیگر نباید در پی مبتنی کردن خود بر یک هویت اجتماعی خاص نظیر جنبش کارگری باشند، با این اعتقاد که چنین چیزی بنیاد و شالوده امن و پایداری برایشان فراهم می‌سازد. دیگر هویتهای مبنایی تری که بتوانند جهان سیاسی و بنیاد اتحاد و اعتقاد را فراهم سازند و تعریف کنند وجود ندارند. در مقابل، احزاب سیاسی باید ائتلافی فراهم آورند و برنامه‌ای بریزند و سبک عملی داشته باشند که نسبت به هویتهای متکثر و متغیری که رأی‌دهندگان دارند حساس باشند. احزابی که در توسل خود به طبقه یا ملت تک‌بعدی می‌شوند فقط ممکن است اقلیتها را به جنبش درآورند. ناتوانی و بی‌میلی بسیاری از احزاب برای تنظیم خود با این جهان جدید سیاست هویتی یکی از دلایل همراهی سیاست هویتی با جنبشهای اجتماعی به جای احزاب سستی توده‌ای و سیاست انتخاباتی از نوع سستی بوده است، و بنابراین فاصله‌ای روزافزون از اشکال سستی سیاست گرفته‌اند. واکنش سیاست جدید تکوین تکنیکهای جدید نظیر گروههای کانون‌گرا^۱ بوده است که به دنبال پیگیری خلق و خو و دل‌بستگیهای متغیر رأی‌دهندگان بوده است تا برنامه، تصویر، و سبک حزب را شکل دهند. گروه کانون‌گرا را می‌توان بیان نوعی و ویژه پُست‌مدرنیته دانست، زیرا این نوع گروه بکلی فارغ و رها از هرگونه دل‌بستگی به الگوهای تاریخی



وفاداری و بیعت و باور است که به احزاب هویت می‌بخشید. در مقابل این نوع گروه‌ها دلبستگی‌شان فقط به این است که تصویری که از حزب ترسیم می‌شود هم‌اکنون چگونه است و چگونه باید این تصویر را تغییر داد تا هر چه نزدیکتر با واکنش رأی‌دهندگان عادی آنگونه که در گروه‌های کانون‌گرا آشکار می‌گردد همسو گردد.

بسیاری از گزارش‌های پُست‌مدرنیستی از سیاست بر تفاوت، بر سیاست ارج‌گذاری و منزلت^۱ تأکید می‌ورزند و به بنیادگرایی حمله می‌کنند. علتش این است که چون پست‌مدرنیسم بنیادها و شالوده‌ها را نفی می‌کند، باید هر سیاست مبتنی بر بنیادها و شالوده‌هایی نظیر ناسیونالیسم را نفی کند. اما این قرائتی بسیار ساده و ساده‌گرایانه است. آن رگه‌دائماً بروزکننده نیهیلیسم در تفکر پُست‌مدرنیستی به این معناست که همه مواضع سیاسی را به یکسان می‌تواند معتبر و کاذب به حساب آورد؛ در نتیجه موضع تأییدکننده نازیسم به اندازه موضع تأییدکننده لیبرالیسم مشروع است. اینها انتخابهای ذهنی و سوژکتیو هستند، و این انتخابها بریده از تاریخ و سنت دیگر نه لنگری دارند و نه لنگرگاهی. چنین چیزی به پروژه‌های سیاسی پُست‌مدرنیستی خصیلتی سوژکتیو و شکننده می‌دهد. انتخاب و ترجیح یک جهت بر جهت دیگر کاملاً دلبخواهی می‌شود به دلیل همین خصیلت شناور اعتقادات و باورها و پایبندیهای سیاسی است که هیچ چیز قاطع و معینی از منظر پست‌مدرنیستی بیرون نمی‌تراود. پشتیبانی از دموکراسی لیبرال و حاکمیت قانون کاملاً با پُست‌مدرنیسم سازگار است؛ اما در عین حال به همان اندازه هم پُست‌مدرنیسم راه را به روی اشکال ویرانگر و نیهیلیستی سیاست می‌گشاید، چون پست‌مدرنیسم افراد را از هر نوع بستگی به گذشته و اشکال تاریخی هویت و تعلق معاف می‌دارد.



تاریخ‌باوری

روایت دیگری از پایان تاریخ می‌خواهد معنای اصلی هگلی پایان تاریخ را احیاء کند. در اینجا تلاشها متمرکز بر فراتر رفتن از مدرنیته نیست، بلکه تلاش برای تجلیل از تفسیر خاصی از مدرنیته است. دلیل اینکه فرانسویس فوکویاما عبارت «پایان تاریخ» را از هگل وام گرفت و عنوان مقاله خویش قرار داد این بود که او می‌خواست توجه‌ها را معطوف نیروی محوشونده کمونیسم و پیروزی فراروی لیبرالیسم کند. او برای این کار زمانی از این بهتر نمی‌توانست انتخاب کند. اندکی پس از انتشار مقاله او دیوار برلین فروریخت و مراحل نهایی فروپاشی کمونیسم در اروپا آغاز شد.

مقاله فوکویاما جار و جنجال زیادی به پا کرد و با ناباوریهایی بسیار هم مواجه شد. برخی از منتقدان او چنین فرض کردند که او مدعی این است که دیگر در آینده هیچ واقعه مهمی در حیات جوامع و ملت‌ها رخ نخواهد داد، هیچ چیزی که بتوان برای آن شأن تاریخ را قائل شد. اما آنچه او در واقع در پی‌اش بود احیای یک سبک استدلال بود - تاریخ‌باوری لیبرالی: یعنی این اعتقاد و باور که تاریخ معنایی عینی دارد و یک مقصد غائی و فرایندهایی هست که تاریخ را به سمت این مقصد غائی می‌راند. تاریخ‌باوری لیبرالی از این دست مدتها بود که از چشم افتاده بود، یعنی از زمانی که کارل پوپر در ۱۹۵۰ این نوع تاریخ‌باوری را قویاً نقد کرد. بسیاری از منتقدان دواتشه فوکویاما در واقع لیبرالهایی بودند که استدلال او را مبتذل، پیش‌پاافتاده، جهت‌گیرانه، و گمراه‌کننده می‌دانستند و محکومش می‌کردند. تاریخ‌باوری بخش مهمی از نوع خاصی از روایت لیبرالی بوده است. تاریخ‌باوری بعداً با مارکسیسم متداعی و همنشین شد، یعنی از زمانی که مارکس مقولات هگل را اختیار کرد تا فرایند مبارزه دیالکتیکی میان طبقات را تصویر کند که نهایتاً به کمونیسم منجر می‌شد. سالها بعد، آکساندر کوژو مارکس را روی سرش ایستاند و این مبارزه دیالکتیکی را مبارزه میان ایدئولوژیهای رقیبی خواند که به جای آنکه



منجر به پیروزی کمونیسم شود منجر به پیروزی لیبرالیسم می‌شد، و بر این بصیرت و نگرش هگل صحه گذاشت که اندیشه‌های انقلاب فرانسه را نمی‌توان تا زمانی که شرایط مدرنیته برقرار است بهبود بخشید.

ظاهراً استدلال اصلی هگل در این گفتمان تاریخ‌باورانه لیبرالی قرن بیستمی گم و گور شده است. هگل یقیناً نخستین کسی بود که مدعی شد تاریخ به پایان رسیده است، اما سخن او در این مورد بسیار دقیق بود. او پایان تاریخ را سال ۱۸۰۶، سال نبرد وینا، اعلام می‌کرد. هگل پیروزی ارتش ناپلئون بر ارتش پروس را پیروزی آرمانهای انقلاب فرانسه بر آرمانهای «رژیمهای کهن» اروپا تفسیر می‌کرد. در نظر هگل، این پیروزی سرآغاز دوران مُدرن بود و تفوق اندیشه‌هایی را تثبیت می‌کرد که نظم نهادی جهان مُدرن را مستقر می‌کرد: فردگرایی، اهمیت حوزه خصوصی، آزادی و برابری، و در سطح دولت اذعان به ارزش برابر هر شهروند، سیاست ارج‌گذاری و بازشناسی منزلت عموم به شکل عام.

هگل می‌توانست این واقعه و این وضع را پایان تاریخ قلمداد و تفسیر کند چون فهمی از معنای دوگانه «پایان» داشت، هم در مقام مقصد و مقصود و هم در مقام خاتمه. تاریخ با رسیدن به پایان خود معنای خود را آشکار می‌کرد. وقایع گذشته فقط در صورتی شایستگی نام تاریخ را داشتند که می‌شد نشان داد معنایی دارند، و معنایی نه صرفاً برای فرد، بلکه معنایی عینی که می‌توانست از طریق تأمل عقلانی آشکار شود. تاریخ به این دلیل می‌توانست چنین معنایی داشته باشد که صرفاً می‌شد آن را به عنوان محصول ذهن تلقی و فهم کرد که از طریق برخورد اصول و برداشتهای متضاد و متقابل از نظم اجتماعی تکوین یافته بود: آگاهی مدنی جهان کلاسیک، و پافشاری دین‌سالارانه بر روح فردی و بر درونیت سوبرکتیو جهان قرون وسطایی. تکوین تام و تمام یک‌سویه هر یک از این اصول متضاد و متقابل آستی و سازش نهایی هردوی آنها را در مرحله‌ای بالاتر از جامعه بشری ممکن



می ساخت - نظم مساوات طلبانه دموکراتیک مدرنیته. این مرحله بالاتر مبتنی بر بازشناسی و ارج گذاری هم به فردیت انسانی و هم به جمعیت انسانی در نهادهای جامعه مدرن بود؛ افراد همزمان عضو سه حوزه متمایز و شاخص بودند - خانواده، جامعه مدنی، و دولت - که در آن همه جنبه های شخصیت فرصت و امکان بیان و ابراز می یافت.

نوع بشر در شکل معاصرش دست کم عمری ۱۵۰,۰۰۰ ساله بر روی کره خاک دارد، اما انگاره تاریخ و زمان تاریخی، حتی در معنای محدود ثبت وقایع و بر ساختن روایتهای ساده بسیار اخیرتر است. تاریخهای مدون عمرشان حداکثر به ۳۰۰۰ سال پیش می رسد، و آن هم تازه فقط مربوط به فرهنگهای خاص است. انگاره تاریخی که هگل می پروراند معنایی از زمان تاریخی را مد نظر دارد که بخشی از آگاهی عادی جوامع اروپایی شده است و در درون الگوی وقایع گذشته جنبش و حرکتی را به سوی هدفی نهایی تشخیص می دهد. اما این حرکت و جنبش برای هگل چیزی متجسم در نیروهای اجتماعی نیست، بلکه فرایندی است که به هنگام تأمل در مورد گذشته و به هنگام تلاش برای یافتن معنایی در الگوی نهفته آن در ذهن بشر رخ می دهد. همین فعالیت ذهن است که به گذشته معنا و مقصود و هدف می بخشد و آنرا بدل به تاریخ در مفهوم هگلی آن می کند. اگر گذشته صرفاً ثبت وقایع بی ارتباط با هم و تصادفی باشد، این گذشته نمی تواند تاریخ باشد. برای آنکه این وقایع بدل به تاریخ شوند باید همه، حتی توضیح ناپذیرترین آنها، در درون چارچوبی تفسیر شوند که نشان دهد چگونه این وقایع نقشی در پیشرفت به سمت مرحله نهایی دارند. وقتی آن مرحله نهایی فرارسید، تاریخ ضرورتاً پایان می یابد چون معنای آن دیگر آشکار شده است. این اندیشه که تاریخ معنایی دارد و این معنا همان پیشرفت جوامع بشری به سوی آزادی، برابری، و همبستگی است یکی از کلیدی ترین اندیشه های همراه با نهضت روشنفکری اروپایی است و در این مقام بدل به روایتهای محوری مدرنیته شد.



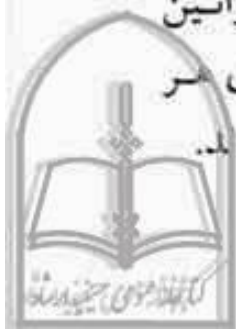
این تاریخ در این معنای خاص است که فوکویاما، به پیروی از کوژو، می‌گوید که به پایان رسیده است. به نظر ناظر تصادفی احتمالاً چنین خواهد رسید که تاریخ بسیاری پس از نبرد وینا وجود داشته است، یا حتی از زمان کوژو که برای نخستین بار اندیشه‌هایش را در دهه ۱۹۳۰ صورت‌بندی کرد. اما اینگونه استفاده از واژه تاریخ در واقع استفاده از آن در معنای عام و روزمره آن است، جایی که این واژه اشاره به وقایعی دارد که اهمیتی در زندگی گروه‌ها یا ملت‌ها داشته‌اند. فهم هگل از پایان تاریخ متأثر از چنین ملاحظاتی نیست، چون مراد او از تاریخ تحوّل و تکامل آگاهی بشری از طریق به ثمر رسیدن تضادّ میان اصول متضادّ و متقابل است. اگر همه اصول بنیادین در سنتز بزرگی که انقلاب فرانسه عرضه داشته است به آشتی رسیده‌اند، دیگر پایه و مبنایی برای مرحله بعدی تحوّل و تکامل نیست، و بنابراین مبنا و پایه‌ای هم برای تاریخ در معنای هگلی آن وجود ندارد.

اما پایان تاریخ لزوماً با پایان کشمکش و تضادّ همراه نیست. تاریخ از نظر هگل به این دلیل به پایان خود رسیده بود که او دیگر نمی‌خواست درباره آینده به تأمل و ژرف‌اندیشی بنشیند. فلسفه فقط می‌توانست به تفسیر آنچه در گذشته بوده است بپردازد. بسیاری از مورخان تحت تأثیر هگل می‌گفتند که مراحل بعدی تحوّل و تکامل از طریق ظهور اصول متضادّ آشتی‌ناپذیر تازه تحوّل و تکامل میسر می‌شود که فرایند دیالکتیکی را ادامه می‌دهد. اما نوعی عدم توافق در این مورد وجود داشته است که آیا این تضادها و کشمکشها «تاریخ» را ادامه می‌دهند یا نه و چشم‌اندازی آتی از رسیدن به مرحله‌ای بالاتر از تحوّل و تکامل و برآمد اصول تازه را پیش روی می‌نهند یا اینکه اصول تثبیت‌شده در پایان تاریخ دیگر نمی‌توانند بهبودی پیدا کنند و بنابراین تحقق این اصول هر چه مبارزه و زمان بطلبد، باز این اصول خودشان قابلیت فرازوی ندارند. این اصول مرحله‌ای را می‌سازند که در آن سرنوشت جهان مدرن تحقق می‌یابد. از این جایگاه و منظر مبارزه ایدئولوژیکی دو سده اخیر، از



جمله و بخصوص مبارزه غول‌آسای سوسیالیسم و سرمایه‌داری، را می‌توان مبارزه برای معین کردن این دانست که چگونه اصول جهان مدرن بهتر از همه می‌توانند به اجرا گذاشته شوند، و نه مبارزه برای جایگزین کردن این اصول با اصولی تازه. در نظر مورخان لیبرال اصول نظم و نظام‌دهنده جهان مدرن ثابت و تثبیت شده هستند، و این بدان معناست که کوشش برای بهبود و تصحیح این اصول، حال یا از طریق بازگشت به مراحل پیشین تحوّل و تکامل اجتماعی یا با تلاش برای تثبیت مجموعه‌ای متفاوت و بدیل از اصول جز به‌ویرانی و فاجعه نخواهد انجامید. این معنای دویست سال گذشته است. تاریخ دو بار پایان یافته است. یک بار در ۱۸۰۶ و یک بار دیگر در ۱۹۸۹، زمانی که مهمترین تلاش یکصد سال گذشته برای فراهم آوردن بدیلی برای این اصول به شکست مطلق انجامید.

این قرائت تاریخ‌باورانه لیبرالی از هگل و از مدرنیته هرگز بی‌معارض نبوده است. محافظه‌کاران اصول لیبرالی و سکولار انقلاب فرانسه را رد کرده‌اند و روایت خاص خود از نظم، فرمانروایی، و سنت را عرضه داشته‌اند، حال آنکه سوسیالیستها گفته‌اند که گرچه انقلاب فرانسه حقوق سیاسی صوری و رسمی را فراهم آورد، اما نتوانست حقوق اجتماعی را به‌طور کامل فراهم آورد، و دلیلش هم حفاظت آن از حقوق مالکیت نابرابر بود. بینش اصلی هگل برای مذتهای مدید به دلیل تصرف شیوه دیالکتیکی هگل به دست مارکسیستها پنهان ماند. مارکسیستها با تصرف شیوه دیالکتیکی هگلی می‌خواستند نشان دهند پایان تاریخ (یا پایان «ماقبل تاریخ»، بنا به اصطلاح مورد پسند مارکس) فقط زمانی فراخواهد رسید که بنیان طبقاتی جامعه از میان برود. کمونیسم، و نه لیبرالیسم، اصول لازم برای نظم اجتماعی رهایی‌بخش را فراهم می‌آورد و موتور آن هم مبارزه طبقاتی است. بسیاری از لیبرالها در مواجهه با ادعای مارکسیسم-لنینیسم مبنی بر عیان کردن قوانین حرکت تاریخ و ناگزیری سوسیالیسم ضد تاریخ‌باور شدند و ادعاهای هر فلسفه تاریخی را که می‌گفت معنای عینی تاریخ را آشکار می‌کند رد کردند.



پایان ایدئولوژی

اما تاریخ باوری لیبرالی اکنون بازگشتی پیرومندانانه داشته است. کمونیسم طبق یک الگوی خاص در قرن بیستم آزموده شد و شکست آن چشمگیر بود. آنچه در شروع کار به عنوان نخستین دولت کارگران با شور و هلهله استقبال شد، بدیلی پیشرو برای سرمایه‌داری از نفس و از اعتبارافتاده، بدل به زندانی عقب‌افتاده و سرکوبگر و ظالمانه شد، و از دل آن یکی از محافظه‌کارترین و خنثی‌ترین رژیمها در جهان بیرون آمد. زورآزمایی سوسیالیسم به عنوان اصل نظام‌بخش متفاوتی برای جوامع مدرن بتدریج رنگ باخت و دموکراسیهای سرمایه‌دارانه احیاشده و از خود مطمئن غرب را پیروز بلامنازع صحنه کرد. «پایان تاریخ» با نیرویی تازه برای جشن گرفتن این واقعه بود که مطرح شد. اما این پایان تاریخ به آن معنایی نبود که هگل فهمش می‌کرد، بلکه پایان ایدئولوژی، یا دقیقتر بگوییم، مرگ سوسیالیسم بود که بسی پیشتر اعلان شده بود.

زمانی که ادعاهای دنیل بل و دیگران درباره پایان ایدئولوژی و مرگ سوسیالیسم نخست در دهه ۱۹۵۰ مطرح شد، این ادعاها در آن زمان به عنوان نوعی عقل سلیم لیبرالی تثبیت شدند. موج عظیم پیشرفت سوسیالیسم در کشورهای امریکای شمالی و اروپای غربی فرونشست و پایان و فروکش‌کردنش اعلام شد، و ترس از کمونیسم، اگرچه هنوز حاد بود، عملاً بدل به ترس از اتحاد شوروی به عنوان نیرویی خارجی شد که جایگزین ترس از انقلاب سوسیالیستی داخلی شد. اتحاد شوروی و باقی بلوک کمونیستی جهانی جداگانه شدند، امپراتوری بسته‌ای که تهدیدی امنیتی به شمار می‌آمد، اما نه دیگر تهدید ایدئولوژیکی جدی. اتحاد شوروی همچنان بدیلی عملی برای سرمایه‌داری غرب بود، اگرچه عمیقاً آسیب‌دیده و در موضع فرودست‌تر، آن هم به شکلی روزافزون. اتحاد شوروی از ماشین نظامی و صنعتی حمایت می‌کرد که منجر به رویارویی حاد امنیتی دو بلوک شد.



سرخوردگی از کمونیسم را یکی از دلایل مرگ سوسیالیسم در غرب و اجماع داخلی می‌دانستند که میان چپ و راست پدید آمده بود. راست دولت رفاه و توسعه دامنۀ دولت را که از پیامدهای دولت رفاه بود پذیرفت، و در مقابل چپ حقوق مالکیت سرمایه‌دارانه را به عنوان بنیان اقتصاد و نیز اهمیت محدود کردن قدرت دولت را قبول کرد. برنامه‌های همه احزاب سیاسی اصلی تغییر یافت تا بتوانند به این واقعیت‌های جدید تن دهند و اذعان کنند. در این اقتصاد جدید کنترل‌شده مختلط دیگر هیچ نقشی برای ایدئولوژی، برای خیالپردازی و مقابل نهادن ترتیبات نهادی اجتماعی و اقتصادی بدیل برای اداره زندگی اجتماعی و اقتصادی باقی نمانده بود.

فروپاشی نهایی اتحاد شوروی یک شگفتی نبود. در دهه ۱۹۵۰، برای مدتی کوتاه، اتحاد شوروی به نظر همچون رقیبی جدی از نظر سیستم اقتصادی در برابر سرمایه‌داری غربی عرض اندام کرده بود، خصوصاً از طریق پروژه‌های آبروبخشی چون برنامه‌های فضاوردی و توانایی‌اش برای راه بردن اقتصاد به نحوی که نرخ بالای رشد محفوظ بماند.

اما با فرارسیدن دهه ۱۹۷۰ مشکلات عمیق این اقتصاد، و ناتوانی جدی آن برای رقابت با غرب آشکار شد. اما سرعت فروپاشیدن نظام در طی فقط شش سال از ۱۹۸۵ تا ۱۹۹۱ جداً چشمگیر بود؛ اکثر ناظران انتظار داشتند این فروپاشی و سقوط چند دهه به طول انجامد، و فقط عده معدودی مرگ آن را قریب‌الوقوع می‌دانستند. اکنون می‌توان دید که عوامل متعدد و گوناگونی در این امر دخیل بودند. اصلاحاتی که گورباچف آغاز کرد، حدت یافتن رقابت نظامی با ایالات متحده، و شورشهایی که در اتحاد شوروی و در اروپای شرقی در اواخر دهه ۱۹۸۰ به پا شد. درام وقایعی که منجر به سقوط و سرنگونی رژیم پس از رژیم دیگر می‌شد تا اینکه نوبت به سقوط خود اتحاد شوروی رسید چنان حاد بود که دوباره اندیشه مرگ سوسیالیسم را احیاء کرد. سوسیالیسم در مقام بدیلی زنده در برابر سرمایه‌داری در دموکراسی‌های



غربی، در شکل نظام کمونیستی عملاً مرده بود، و می توان گفت سالها بود که مرده بود. اما سرنوشت سوسیالیسم و کمونیسم در جریان قرن بیستم عملاً به هم گره خورده بود به نحوی که این پیوند ناگسستنی بود. سقوط کمونیسم در اتحاد شوروی بسی مهمتر و فراتر از سقوط یک دولت خاص و امپراتوری آن بود. سقوط اتحاد شوروی نشانگر پایان یک تجربه اجتماعی و سیاسی بود که در رسیدن به هدف فراهم آوردن بدیلی عملی و پایدار در برابر سرمایه داری ناکام مانده بود، اما به هر صورت تبدیل به یکی از مهمترین شکل دهندگان نظام دولتی بین المللی در قرن بیستم شده بود. آنچه به نظر ویژگی تثبیت شده و دائمی سیاست بین المللی می آید یک شبه رفته شد. این وقایع دراماتیک بیش از هر چیز دیگر به پایان باوری اعتبار و حیثیت بخشید. هیچ کس بحث و جدلی در این مورد نمی تواند داشته باشد که محو شدن رژیمهای کمونیستی در اروپا و محو شدن دوپارگی ایدئولوژیکی میان غرب و شرق نشانه پایان یک مرحله مهم در سیاست جهان بود. نقطه عطف تاریخی مهمی پیش آمده بود.

اما به چه معنایی این نقطه عطف نشانه پایان تاریخ است؟ یک دولت خاص - اتحاد جماهیر شوروی - به پایان خود رسیده بود، و همراه با آن یک رژیم خاص و آموزه دولتی آن - یعنی مارکسیسم-لنینیسم. اما فقط اگر روایت مارکسیستی از پایان تاریخ را بپذیریم، و فقط اگر اتحاد جماهیر شوروی را یک دولت سوسیالیستی واقعی بدانیم، فروپاشی آن را می توانیم به نحو موجهی به عنوان پایان تاریخ عرضه و ارائه کنیم. از یک منظر واقعاً هگلی، مبارزه گول آسای میان سرمایه داری و سوسیالیسم در قرن بیستم اصلاً بخشی از تاریخ نبوده است، صرفاً تحقق و عملی شدن اصولی بوده است که پیش از آن به عنوان اصول راهنمای دوران مدرن تثبیت شده بودند. پایان تاریخ مدتها پیش اتفاق افتاده بود، و مبارزات ایدئولوژیکی دوران مدرن، هر قدر حاد و تعیین کننده، هرگز اصول بنیادین نهفته در زیر آن را در سایه تردید نبردند. آنچه



مُراد فوکویاما از پایان تاریخ است، بنابراین، واقعاً پایان تاریخ نیست، بلکه پایان سوسیالیسم است، پایان یک مرحله خاص از جدال ایدئولوژیکی در دوران مدرن. این مطلب کاملاً در مقاله اصلی او پیداست، آنجا که پیروزی سرمایه‌داری لیبرالی را اعلان می‌کند.

مدرنیته و تاریخ

از زمانی که فوکویاما مقاله‌اش را نوشت عبارت «پایان تاریخ» حیات خاص خود را پیدا کرده است و بسیاری از روزنامه‌نگاران از این عبارت به عنوان کوتاه‌نوشتی برای شماری از گزاره‌های ساده درباره نقشه سیاسی و ایدئولوژیکی معاصر استفاده می‌کنند. پایان کمونیسم به دنبال همگرایی پیشین میان سوسیالیستها و محافظه‌کاران بر سر اقتصاد مختلط و دولت رفاه پیش آمد. این بدان معناست که مسیر انحرافی طولانی دوست‌ساله پس از نبرد ینا به پایان رسیده است. بدیل‌های لیبرالیسم که آزموده شدند به شکست انجامیدند. پایان تاریخ و پایان ایدئولوژی به معنای این است که لیبرالیسم سیاسی و اقتصادی به پیروزی رسیده است، و بدیل‌های عملی سرمایه‌داری دیگر وجود ندارند، و نقطه نهایی در تکامل ایدئولوژیکی بشر فرارسیده است، و حکومت‌های دموکراتیک و سرمایه‌داری بازار آزاد اکنون دیگر عام و همه‌جاگیر شده‌اند. اینها افق‌های امکان هستند. تفاوت‌های قدیمی میان چپ و راست دیگر زانندند، چون دیگر هیچ چشم‌اندازی برای بهبود اصول اساسی دولت دموکراتیک لیبرالی یا گریز از اقتصاد جهانی سرمایه‌داری وجود ندارد. همه اشکال خودکامگی و استبداد از میان می‌روند، و هرچند مدل‌های متفاوتی از سرمایه‌داری ممکن است، اما دیگر هیچ اقتصادی دیگر نمی‌تواند خارج از اشکال نهادی و فشارهای بازار جهانی بقا و دوام داشته باشد.

از این پایان تاریخ تا پایان سیاست فقط یک گام کوتاه باید برداشته شود. نه تنها سیاست بناچار باید در آینده در محدوده پارامترهایی تنگ هدایت شود



(که غالباً در گذشته چنین بوده است)، بلکه هیچ چشم‌اندازی برای تغییر اساسی این پارامترها وجود ندارد و زورآزمایی با آنها محلی از اعراب ندارد. کشمکش حاد ایدنولوژیکی که در دهه ۱۹۷۰ و اوایل دهه ۱۹۸۰ در بسیاری از کشورهای غربی جریان داشت از این منظر، انحرافی بیش نبوده است، اسپاسم نهایی و آخرین سیاست کهن. همگرایی اینهمه احزاب از چپ و راست و رسیدن به مواضع بسیار مشابه در تقریباً همه مسائل سیاسی از پایان دهه ۱۹۸۰ به بعد نشانه‌ای از اوضاع پیش رو و شکلی است که چیزها به خود خواهند گرفت. سیاست جداً ملال‌آور و مبتذل شده است و هیچ ربط واقعی به شهروندان ندارد که کاهش روزافزون شرکتشان در انتخابات و رأی دادن، پیوستن به احزاب، یا حتی خبرگیری سیاسی نشانه نگاه تحقیرآمیز آنان به سیاست است.

اما نقص اصلی در همه این استدلالها خلط پایان تاریخ و پایان ایدنولوژی و یکی گرفتن این دو است. مبارزه میان ایدنولوژیهای از نظر تاریخی خاص سرمایه‌داری و سوسیالیسم یکی از ویژگیهای اصلی قرن بیستم بوده است. اما این واقعیت که این دوره با پیروزی «سرمایه‌داری» به پایان رسیده است به معنای مرگ سوسیالیسم نیست، بلکه فقط به معنای مرگ یک شکل از نظر تاریخی خاص سوسیالیسم، یعنی سوسیالیسم دولتی است. بر همین نهج، غایب شدن سرمایه‌داری آزاد (laisser-faire) در قرن بیستم از صحنه نشانه مرگ لیبرالیسم نیست. سوسیالیسم و لیبرالیسم سنتهای ایدنولوژیکی بسیار پیچیده‌ای هستند که می‌توانند خود را تجدید کنند و از نو بازسازند. هیچ نشانه واقعی دال بر اینکه این فرایند از توش و توان افتاده است وجود ندارد.

سوسیالیسم و لیبرالیسم غالباً ایدنولوژیهای رقیب بوده‌اند، اما این نباید چشم ما را بر پیوندهای قوی میان این دو ببندد. سوسیالیسم را غالباً شاخ و برگ روئیده از تنه لیبرالیسم یا تحول و تکامل لیبرالیسم دانسته‌اند، به این معنا که سوسیالیسم در پی تحقق بخشیدن به اصول لیبرالیسم است، نه آنکه



بنخواهد اصول دیگری را جایگزین اصول لیبرالیسم کند. جدل و جدال طولانی میان بازار و برنامه‌ریزی که جوهر جدل و جدال میان سرمایه‌داری و سوسیالیسم در قرن بیستم بوده است بیشتر مربوط به وسایل بوده است تا اهداف. اما بسیاری از لیبرالها هم طرفدار برنامه‌ریزی بوده‌اند، درست همانطور که امروز خیلی از سوسیالیستها از بازار طرفداری می‌کنند. آنچه میان لیبرالها و سوسیالیستها مشترک است ارزشهای برابری و آزادی و پایبندی به عمومیت و همگان‌شمولی^۱ است. آشکالی از سوسیالیسم و لیبرالیسم از اعتبار ساقط شده‌اند، و بعد دوباره خود را بازسازی کرده‌اند و با شرایط متحوّل تطبیق داده‌اند. آشکال جدیدی هم دائماً سر برمی‌آورند و همچنان سر برخواهند آورد. سوداها و امیدهای نهفته در دل نهضت روشنفکری هنوز رخت برنسته‌اند.

واژه «تاریخ» که هگل بر ساخته است شاید غیرمتعارف و دست و پاگیر باشد، و پیروان فلسفه تاریخ خاصّ او امروزه بسیار معدودند. اما کانون توجه در فلسفه تاریخ هگل ماهیت و سرشت مدرنیته است - ساختارها، نهادها، و اصول جهان مدرن که محصول پایان تاریخند. فوکویاما هیچ دلیلی عرضه نمی‌کند که چرا پایان تاریخ باید از ۱۸۰۶ به ۱۹۸۹ انتقال یابد. برای این کار او باید نشان دهد که برخی اصول اساسی جدید بوده است که در طول دو بیست سال گذشته تکوین یافته‌اند و اکنون در دل نظم جدیدی در پایان قرن بیستم جای گرفته‌اند. اما او نمی‌تواند چینی چیزی را نشان دهد. کلّ چیزی که او می‌تواند خاطر نشان کند جدال ایدئولوژیکی میان لیبرالیسم و سوسیالیسم است، که او می‌خواهد بگوید که به پیروزی مطلق یک طرف و فروپاشی طرف دیگر انجامیده است. او این مطلب را به صورت فرایندی دیالکتیکی عرضه نمی‌کند که در آن تقابل ابتدایی میان اصول متضادّ با رسیدن به سنتزی والاتر حل می‌شود که در آن عناصر مثبت هر دو اصول حفظ می‌شوند.

آنچه فوکویاما و پیش از او دنیل بل توصیف و تفسیر کرده‌اند مرحله‌ای خاص در چرخه‌های کشمکش ایدئولوژیکی بر سر بهترین راه تحقق اصول و



ارزشهای اساسی و بنیادین تمدن غرب در کل، و مدرنیته به صورت اخص است. چنین چیزی تاریخ را در معنای هگلی اش تشکیل نمی دهد. پایان تاریخ به عنوان رمزی برای پایان ایدئولوژی، و پایان ایدئولوژی به نوبه خود به عنوان رمزی برای پایان سوسیالیسم به کار گرفته می شود. اگر مسئله ای که اینان دلشان می خواهد تحلیل کنند رو به افول نهادن جاذبه یک شکل خاص از ایدئولوژی است، خوب، می توان گفت که چیزی است. اما این را نباید با پایان ایدئولوژی، و بدتر از آن با پایان تاریخ خلط کرد.

جدل ایدئولوژیکی یکی از جنبه های زنده و حیاتی مدرنیته بوده است، و اگر این جدل رو به افول داشت و در حال محو شدن بود، آنگاه علامت سؤالی در برابر خود مدرنیته قرار می گرفت. ایدئولوژی غالباً از چرخه هایی عبور کرده است، و یک راه تفسیر دگرگونی در ایدئولوژی سوسیالیستی در سرتاسر اروپا این است که بگوییم سوسیالیسم وارد مرحله تازه ای در این چرخه شده است. این به معنای انکار نقطه عطف بزرگی در تاریخ مدرن نیست که فروپاشی اتحاد شوروی پیش آورده است، یا به معنای انکار اهمیت آن برای سیاست یا جدل ایدئولوژیکی نیست. خطوط بحث و استدلال واقعاً تغییر کرده اند، اما این تغییر برای همه احزاب و همه ایدئولوژیها بوده است، و بحران اعتقاد، بحرانی عام و کلی است و منحصر به سوسیالیستها نمی شود. محافظه کاران هم در ورطه ایدئولوژیکی خود فرورفته اند و میان شوق برای بازارهای جهانی و لیبرالیزه کردن از یکسو و بستگی شان به دولت-ملت و سنتهای فرهنگی ملی از سوی دیگر دو شقه شده اند. در جدل ایدئولوژیکی تغییرات مهمی در حال رخ دادن است. در محور ایدئولوژیکی چپ-راست، یا سوسیالیست-لیبرال، که گرایشها را نسبت به نقش دولت در اقتصاد می سنجد، منحنی اندیشه های لیبرالی رو به صعود است، اما اهمیت این محور در قیاس با محوری که حول ناسیونالیسم، قومیت، و هویت سازمان می یابد کم رنگ تر و کم رنگ تر می شود. اما به هر صورت در هیچ کجا پایان ایدئولوژی در چشم انداز ما نیست.



۳

پایان دولت-ملت

یکی از نمونه‌های اصلی تقدیرگرایی معاصر در زمینه سیاست را می‌توان در نوشته‌های مربوط به جهانی شدن جست. ماجرا از این قرار است. دوران دولت-ملت‌ها سپری شده است. دولت-ملت اینک دیگر با زمان همخوانی ندارد و با نیروهایی مواجه است که دیگر مهارشان از عهده‌اش برنمی‌آید. دولت در حال عقب‌نشینی است و از قدرت تهی می‌شود. سرعت توانایی‌اش را برای شکل دادن به وقایع از دست می‌دهد. ادعاهایی از این دست در گفتمان جهانی شدن که از اوایل دهه ۱۹۷۰ نیرو گرفت دیگر چیزی عادی شده است. طرفداران جهانی شدن در تأکیدات و تصریحات خود روز به روز جسورتر شده‌اند، خصوصاً از زمان فروپاشی کمونیسم در اروپا و اتحاد دوباره اقتصاد جهانی. هیچ چیز نمی‌تواند در برابر قدرت بازار جهانی، ارتباطات جهانی، و فرهنگ جهانی ایستادگی کند. دیوارهای دور فرهنگهای ملی، اقتصادهای ملی، و دولت-ملی، و دولت-ملت‌ها در برابر قلعه‌کوبهای نظم نوین جهانی فرومی‌ریزد. انگاره‌های قدیمی سیاست، دموکراسی، مشروعیت، فرمانفرمایی، و برنامه‌ریزی در برابر پیشروی این نظم نوین جهانی متزلزل شده است. به نظر می‌رسد که حال جهانی شدن سرنوشت ماست.

این ورد با یقینی روزافزون موعظه و تبلیغ می‌شود، حتی اگر در نگاه



نخست جهان در آغاز سده بیست و یکم به نظر بیش از همیشه مبتنی و گرد آمده حول دولت-ملت‌ها بیاید. شکست امپراتوری‌های اروپایی و مستعمراتی در طول پنجاه سال گذشته، که نهایتش تگه‌تگه شدن اتحاد جماهیر شوروی سابق بود، منجر به پیدایش و بنیانگذاری دولت-ملت‌های تازه و تثبیت و استقرار دوباره دولت-ملت‌های بسیار بیشتری شده است. هیچ ملتی ظاهراً آنقدر کوچک نیست که آرزوی داشتن کشور و دولتش را نداشته باشد. نظام بین‌المللی مبتنی بر به رسمیت شناختن اهمیت دولت-ملت‌ها و عدم مداخله در امور دولت-ملت‌هایی است که با هم سازمان ملل متحد را به وجود آورده‌اند و این اصلی بنیادین تلقی می‌شود، و برای همین است که عملاً استفاده از حمایت سازمان ملل برای شکستن این اصل اینهمه دشوار بوده است، حتی در مورد کوزوو در ۱۹۹۹. این جهان آشنای ملت‌ها و دولت‌هایشان، با پرچم‌هایشان، تیم‌های ورزشی‌شان، سرودهای ملی‌شان، خطوط هوایی ملی‌شان، فرهنگ‌های ملی‌شان، و سرمایه‌داری‌های ملی‌شان، چیزی است که گفته می‌شود با نیروی جهانی شدن پوک و میان‌تهی شده است.

بازار جهانی

آنچه گفتمان جهانی شدن می‌خواهد بی‌اعتبار کند این است که آنچه در سیاست بین‌المللی اهمیت دارد روابط میان دولت‌هاست. این درک و برداشت ساده غالباً تا به دوره پیمان وستفالی در ۱۶۴۸ دنبال می‌شود، پیمانی که به جنگ سی‌ساله خاتمه داد و این آموزه را صراحتاً بیان کرد که هر دولت مشروع شناخته شده‌ای در نظام دولتی بین‌المللی فرمانروایی عالی در درون قلمرو خویش دارد. از یک سو، گرد هم آمدن همه منابع اقتدار و فرمانروایی محلی، خاص، و شخصی در یک قدرت عمومی واحد در درون فضای عمومی تعریف شده، و از سوی دیگر، رد و انکار ادعاهای مربوط به اشکال عام مذهبی و فرمانروایی سیاسی - نظیر کلیسا و امپراتوری مقدس روم -



بیانگر اندیشهٔ مُدرن دولت شد. اینکه آیا پیمان و ستفالی همانقدر در این تحوّل و تکامل اهمیّت دارد که ادّعا شده است یا نه، اهمیّت کمتری از این واقعیت دارد که این تغییر عملاً به وقوع پیوست. در نیمهٔ قرن هفدهم یک نظام دولتی بین‌المللی در اروپا پا گرفت و تدریجاً به بقیّهٔ دنیا هم سرایت پیدا کرد. بسیاری از دولتهایی که جزئی از این نظام دولتی شناخته شدند دولت-ملت نبودند، بلکه مثل بریتانیا و اتریش-مجارستان دولتها و کشورهای چندملیتی بودند که ملتها و فرهنگهای مختلف بسیاری را در بر می‌گرفتند. بسیاری از آنها همچنین امپراتوریهای استعماری وسیعی کسب کرده بودند. تازه سالهای سال بعد بود که آموزهٔ ناسیونالیستی این اندیشه را رواج داد که فقط دولتهایی که دولت-ملت هستند مشروعیت حقیقی دارند، که این معنای ضمنی را در بر داشت که هر ملتی که دولتی ندارد باید به دنبال آن باشد که یک کشور و یک دولت شود و جایگاه خود را در نظام دولتی بین‌المللی بیابد. در قرن بیستم روند نیرومندی در میان دولتها به وجود آمد که با ملتهایشان در مرزهای واحدی جای بگیرند. اما اصل بنیادین نظام دولتی بین‌المللی اندیشهٔ ملت نیست بلکه اندیشهٔ دولت است. جهان به دولتهایی تقسیم شده است که مدّعی فرمانفرمایی مطلق بر قلمرو جمعیت تحت کنترل خود هستند و هیچ مرجع بالاتری را به رسمیت نمی‌شناسند.

در این نظام دولتی بین‌المللی، اقتصاد نوعی اقتصاد بین‌المللی در نظر گرفته می‌شود که متشکل از اقتصادهای جداگانهٔ ملی است که کمتر یا بیشتر تحت کنترل دولتهای مدّعی فرمانروایی بر قلمروهای خاصّ ملی و جمعیت و منابع آن هستند. هرگونه جریان کالا، افراد، و سرمایه در این اقتصاد بین‌المللی می‌باید به تصویب فرمانروایی سیاسی برسد و توافقنامه‌های بین‌المللی پشتیبان آن باشند. در این نظام، دولتها قدرتشان را مدیون توانایی‌شان برای کنترل قلمروشان و آنچه در این قلمرو می‌گذرد هستند. اما با پدیداری بازار جهانی گفته می‌شود که دولت-ملتها به عنوان مراکز تصمیم‌گیری دیگر زائد



می شوند و همراه با آنها کل دستگاه نمایندگی سیاست و تواناییهای دولت که در طول ۳۵۰ سال گذشته بر ساخته شده‌اند زائد می شوند. دولت-ملت‌ها متعلق به شیوه متفاوتی از سازماندهی و فهم از روابط میان جوامع انسانی هستند که کانون توجه در آن بیشتر امنیت است تا اقتصاد.

اگرچه این نوع درک از اصل سازمان‌دهنده سیاست بین‌المللی نیرومند بوده است، اما حال سخت در معرض توان‌آزمایی قرار گرفته است، و پیش از همه به این دلیل که اندیشه فرمانفرمایی سرزمینی دیگر همخوانی زیادی با نحوه اداره بازار جهانی و نقش دولتها در آن ندارد. این بینش، اصل و منشأ تز جهانی شدن است. این تز دولتها و همه دیگر سازمانها را در منظر بازار جهانی می‌نگرد تا از منظر نظام دولتی بین‌المللی. بازار جهانی بازاری است که در آن واحدهای بنیادین دولت-ملت‌ها و اقتصادهای ملی نیستند بلکه الگوهای تولید و مصرفی هستند شرکت‌های فراملیتی و دیگر عاملانی سازمان می‌دهند که فراسوی مرزهای ملی عمل می‌کنند و متکی به هیچ سرزمین یا حکومت ملی خاص نیستند. بازارهای مالی جهانی و الگوهای تجارت بین‌المللی به سیاستهای اقتصادی ملی شکل می‌دهند. آن دسته از حکومت‌های ملی که در برابر فشار بازارها مقاومت می‌کنند یا آن‌را نادیده می‌گیرند، مثل مثلاً بریتانیا در دهه ۱۹۷۰، یا فرانسه در ۱۹۸۰، یا سوئد در دهه ۱۹۹۰، و سعی می‌کنند با سوبسید شغل ایجاد کنند، و از صنایع غیررقابتی حمایت کنند، یا بیش از آن هزینه کنند که بازارها آمادگی حمایت از آن‌را دارند، در واقع خود را در معرض خطر بحرانهای مالی قرار می‌دهند. اگر این حکومتها بر تداوم این سیاستها اصرار ورزند، آنگاه این هزینه گزاف را خواهند پرداخت که کارایی اقتصادی‌شان رو به زوال خواهد گذاشت، پولشان تنزل خواهد کرد، و میزان سرمایه‌گذاری پایین خواهد آمد.

حکومت‌های ملی می‌توانند دست به این انتخاب بزنند که در خط بازارهای جهانی کار و عمل کنند یا در برابر آنها مقاومت کنند. اگر انتخاب آنها مقاومت



در برابر بازارهای جهانی باشد، بنا به پیش‌بینی تز جهانی شدن مردمشان را فقیرتر خواهند کرد و سقوط خودشان را تسریع خواهند کرد، یا مجبور به روی آوردن به سرکوب سیاسی خواهند شد. برآمدن بازار جهانی به این معناست که حکومتها خودمختاری‌شان را از دست می‌دهند و بدل به جزء کوچکی از نیروهای اقتصاد جهانی می‌شوند که به صورت قلعه‌کوبی عمل می‌کند که هر مانعی را که در برابر رقابت کاملاً آزاد و تبادل آزاد قرار می‌گیرد فرومی‌کوبد. این فرایند نه تنها گریزناپذیر، بلکه در عین حال فرایندی مبارک هم هست. جهانی شدن با سُست و ضعیف کردن دولت-ملت‌هایی که تاکنون عاملان و بازیگران اصلی در نظام دولتی بین‌المللی و اقتصاد جهانی بودند، در واقع آرزو و رؤیای دیرین قرن نوزدهمی جامعه جهان‌میهن را به مرز تحقق می‌رساند. جامعه‌ای که بی‌نیاز به سیاست و دولت هماهنگی پیدا می‌کند و اداره می‌شود. چنین جامعه‌ای حول یک مجموعه واحد اصول سیاسی، اجتماعی، اقتصادی، و ایدئولوژیکی گرد می‌آید. در چنین جامعه‌ای دیگر جدل سیاسی و بدیل وجود نخواهد داشت. بدین ترتیب برخی از گزارشهای افراطی طرفدار جهانی شدن از جهانی شدن با بینش پایان تاریخ هماهنگ می‌شوند. دولت-ملت دیگر عمرش به سر آمده است و عصرش سپری شده است چون منبع آن نیروهایی است که می‌خواهند تقسیم و شقاق ایدئولوژیکی را زنده نگه دارند و می‌خواهند در تخصیص بهینه کالاها و سرمایه‌گذاری، با چسبیدن به انگاره‌های کهنه و منسوخ فرمانفرمایی مداخله کنند. در اینجا، سیاست همچون چیزی بازدارنده، خنثی، و ارتجاعی دیده می‌شود، یک بار اضافی سنگین بر دوش نیروهای زنده، خلاق، و منعطف نظم اقتصادی خودانگیخته جهانی بی‌مرز.

روندهای جهانی شدن روندهایی تخیلی نیستند. برخی تغییرات واقعی و مهم در اقتصاد جهان در حال رخ دادن بوده است که دولت-ملت‌ها را تضعیف کرده است و فرمانفرمایی آنها را فرسوده است. اما بسیاری از ادعاهای افراطی



طرفداران افراطی جهانی شدن متقاعدکننده نیستند. آنچه در این شیوه تفکر و اندیشیدن به سیاست بین‌المللی خطاست این است که دریافتش از بازار جهانی در وهله نخست همان است که گویی بازار جهانی سازمان تازه و نوپدید است که تازه وارد میدان شده است و ثانیاً گویی بازار جهانی فرایندی طبیعی و بی‌ارتباط با سیاست و تصمیم‌گیریهای سیاسی و سایر اصول نظم و نظام بوده است.

اما بازار جهانی در ۱۹۹۱ یا حتی در ۱۹۷۱ نبود که پا به عرصه گذاشت. تضاد میان سیاست بین‌المللی که از طریق دولتها سازمان می‌یابد و سیاست بین‌المللی که از طریق بازارها سازمان می‌یابد صرفاً تصویری کاذب و نادرست است. بازار جهانی دوران مُدرن عمرش بسی درازتر از زمان پاگیری نظام دولتی بین‌المللی اروپایی در قرن هفدهم است و همیشه رابطه‌ای ناهموار و دشوار با آن داشته است. تاریخ سیاست جهانی بیش از یک اصل نظم و نظام را به ما نشان می‌دهد. جدا از نظم جهان-میهنی بازار جهانی، نظم سرزمین نظام دولتی بین‌المللی هم هست، و نیز نظم هژمونیک نظام حاکمیت فراملیتی - اشکالی از حکومت برای بازار جهانی که میانجی میان جهان‌دولتها و جهان‌بازارهاست.

اینها اصول متفاوتی برای فهم سیاست بین‌المللی و اقتضانات و استلزامات نظم جهانی هستند، و هیچ چیز طبیعی در آنها نیست. اینها برساخته‌هایی سیاسی هستند که انتخابها و استعدادها و امکانات سیاسی پیچیده را بازمی‌تابانند، نهادهای بخصوصی را به وجود می‌آورند، و باید از طریق سیاسی حفظ شوند. اندیشیدن به سیاست جهانی به این طریق، توجه را معطوف جنبه‌های سیاسی جهان ما می‌کند و نیز معطوف کنش و واکنش پیچیده میان احتمالات و انتخابهایی که سرنوشت ما را معین می‌کنند. هر قدر هم که روندهای جهانی شدن قوی باشند، باز جهانی شدن نمی‌تواند بخشی از امر سیاسی نباشد و تحت حاکمیت سیاست قرار نگیرد. نهایتش، ادعایی که



می‌شود و می‌توان کرد این است که جهانی شدن مجموعه متفاوتی از اولویتهای سیاسی و قید و بندهای سیاسی را به صحنه می‌آورد. اما این فقط بخشی از استدلال سیاسی درباره ماهیت جهان ماست و اصلاً نمی‌تواند نشانه‌ای بر پایان سیاست باشد.

بحث و جدل درباره جهانی شدن را می‌توان به این نحو قرانت کرد. منتقدان جهانی شدن به دنبال حفظ مجموعه متفاوتی از انتخابهای سیاسی هستند، متفاوت از آنی که در گزارش طرفداران جهانی شدن می‌آید. علاوه بر این، منتقدان جهانی شدن می‌گویند حتی اگر رسیدن به اولویتهای طرفداران جهانی شدن را مطلوب بدانیم، باز چنین مطلوبی فقط با مکانیسم دولت-ملت‌ها به دست آمدنی است. علتش آن است که بسیاری از مکانیسمهای حکمرانی که بازار جهانی بر آنها تکیه دارد از طریق دولت-ملت‌هاست که سازمان می‌یابند و حفظ می‌شوند. نیروی اقتصاد جهانی و بازارهای جهانی از زمان پیدایش سرمایه‌داری وجود داشته‌اند، اما اینها همیشه به نهادهای غیربازاری و خصوصاً نظامهای حکمرانی، چه دولتی، چه غیردولتی وابسته بوده‌اند. اشکال حکمرانی در پاسخ و واکنش به تغییرات در اقتصاد جهان تغییر کرده‌اند، اما این اندیشه که بازارهای جهانی خودشان می‌توانند مکانیسمهای درونی حکمرانی خودشان را فراهم آورند اندیشه‌ای خام و ساده‌لوحانه است.

منطقه‌گرایی

پیامدهای ضمنی جهانی شدن در مقام مجموعه‌ای از روندهای اقتصادی برای سیاست و سیاستگذاری در هر دولت-ملت نامعین و غیرقطعی است. آیا مثلاً عضویت در گروه‌بندیهای اقتصادی منطقه‌ای یک دولت را در جهت جهانی شدن پیش می‌برد یا مانع این روند می‌شود؟ دولتها در بسیاری از بخشهای جهان تحت فشار قرار گرفته‌اند که در یکی از گروه‌بندیهای اقتصادی مشارکت جویند. این مسئله بیش از همه در اروپا به چشم می‌خورد، اما در



میان کشورهای اتحادیه اروپایی بحث و جدل زنده و پرشور در این مورد جریان دارد که آیا باید یکپارچگی اروپا را عمق و وسعت بخشید یا نه. آنهایی که مخالف وسعت بخشیدن به اتحادیه اروپایی هستند غالباً مخالفشان به این دلیل است که نمی‌خواهند مزایای اتحادیه موجود را رقیقتر و خفیفتر کنند؛ آنها خصوصاً مخالف مهاجرت نیروی کار هستند. آنهایی که مخالف عمق بخشیدن به اتحادیه اروپایی هستند این عمق بخشیدن را در جهت تبدیل اروپا به یک ابردولت اروپایی می‌بینند. آنها می‌گویند تشکیل چنین دولتی در جهت خلاف روند جهانی شدن خواهد بود چون دولتی متمرکز، حمایتگر، و بوروکراتیک خواهد شد و نه دولتی پویا و دینامیک که حاضر به خطر کردن و پاسخگوی قیمت‌ها و بازارهایی باشد که با سرعت بسیار اقتصادشان تغییر می‌کند مثل اقتصاد کشورهای آسیای شرقی و امریکای شمالی.

پشتیبانان پروژه اتحادیه اروپایی معتقدند که هم عمق بخشیدن و هم وسعت بخشیدن به این اتحادیه هدفهای مطلوبی هستند و تنها از طریق خلق سطوح فراملیتی و فروملیتی حکمرانی می‌توان نهادهای غیربازاری خلق کرد که حامی اقتصادی اروپایی باشد که درآمد بالا و رفاه زیاد را تضمین کند. آنها می‌گویند منطقه‌ای کردن برای توانایی بخشیدن به دولتها برای تأثیر گذاشتن در تأثیری که جهانی شدن بر اقتصادهای آنها خواهد داشت ضروری است. ضد اروپایی‌ها پیوند میان منطقه‌ای شدن و جهانی شدن را نادیده می‌گیرند، پیوندی که در عمل سیاستها و سیاستگذاریهای آنها را حمایتگرانه و انزواجویانه می‌کند. در بازاری جهانی به میان گذاشتن فرمانفرمایی ملی گریزناپذیر است، زیرا وابستگی متقابل مشکلاتی می‌آفریند که دیگر در سطح ملی قابل حل نیستند.

استدلال در دفاع از پروژه‌های منطقه‌گرایانه در سایر بخشهای دنیا هم مشابه همین است. این استدلال غالباً بیش از آنکه اقتصادی باشد سیاسی است. منطقه‌گرایی تواناییهایی فراهم می‌آورد که دیگر دولت-ملتها به تنهایی



قادر به فراهم آوردن این تواناییها نیستند، و امنیت اقتصادی را فزونی می‌بخشد. اما مشکلات زیادی در راه به وجود آوردن چنین گروهبندیهای اقتصادی خارج از اروپا وجود دارد، چون میان دولت هسته‌ای یا دولتهای هسته‌ای این گروهبندیها و دولتهای پیرامونی عدم توازن و تعادل چشمگیر است. این مسئله خصوصاً در مورد کشورهای امریکایی صادق است و دلیلش هم وضع خاصی است که ایالات متحده دارد؛ اما همین مسئله در مورد آسیای شرقی هم صادق است، و دلیلش وجود دو دولت توانا - ژاپن و چین - در این منطقه است. خارج از این سه منطقه پیشرفته، در افریقا یا آسیای جنوبی، همکاری منطقه‌ای بسیار اندک است. اما بدون چنین ساختارهایی، توانایی دولتها، خصوصاً در جنوب، برای شکل دادن به بازار جهانی طبق مقتضیات و استلزامات کشورهای خودشان، بسیار محدود است.

پروژه نئولیبرالی

بنابراین، جهانی شدن دلالت بر روندهای اقتصادی معینی دارد، اما در عین حال اشاره به پروژه ایدئولوژیکی هنجارین خاصی هم دارد که از سیاستهای خاصی حمایت می‌کند و بر دیگر بدیلها و آلترناتیوها خط بطلان می‌کشد. در این معنای دوم، جهانی شدن برای توجیه تغییرات اساسی در سیاستگذاریهای داخلی به کار گرفته شده است، خصوصاً سیاستگذاری در مورد هزینه کردن عمومی، رفاه، مداخله صنعتی، و قیمتها و درآمدها. پذیرفتن قید و بندهای تازه و تعادل و توازن تغییر یافته میان حکومتهای ملی و بازارهای جهانی تبدیل به حکمت سیاسی تازه و درست‌آینی سیاسی تازه شده است.

اما فقط یک گفتمان جهانی شدن وجود ندارد، بلکه گفتمانهای جهانی شدن متعددی وجود دارد. پذیرش اینکه چیزی به نام جهانی شدن وجود دارد، یا دست کم روندهایی در جهت شکل گرفتن یک بازار جهانی یکپارچه هست، پایان بحث نیست، بلکه تازه آغاز آن است، زیرا راههای مختلفی



هست برای آنکه دولتها و گروهها بتوانند خود را با این تغییرات وفق دهند. تصور بحث و جدلی سیاسی که در آن جهانی شدن جایی نداشته باشد بسیار دشوار است، چون در واقع چنین چیزی به معنای نادیده انگاشتن بازار جهانی است که واقعیتی گریزناپذیر و بی چون و چرا در طی قرن‌ها بوده است. هیچ آموزه یا برنامه سیاسی در هیچ جای دنیا نمی‌تواند بسهولت بازار جهانی، روندهای درون آن، و پیامدهایش را برای فرمانفرمایی سرزمینی و حکمرانی فراملیتی نادیده بگیرد.

اگر گفتمانهای جهانی شدن را از منظر سیاسی بنگریم، درک و ارزیابی این گفتمانها آسانتر خواهد شد. بینشهایی که در برخی روایتهای رایج و عامه‌پسند جهانی شدن یک نظم جهان-میهنی فراسوی سیاست می‌یابیم به نظر همچون یک خواب و خیال می‌آید که شرایط سیاسی لازم آن نه آنکه لزوماً ناممکن باشد اما ضمانتش بسیار دشوار است و غالباً شامل پایه‌ها و شالوده‌هایی متفاوت از آنی می‌شود که جهانی شدن القا می‌کند. این نوع نظم جهان-میهنی فرض را بر یکسانی خودانگیخته منافع می‌گذارد، یکسانی خودانگیخته منافی که امکان می‌دهد قواعد ضروری برای تضمین مبادلاتی که به نفع همه طرفهاست تنفیذ شود. اما چگونه این یکسانی خودانگیخته به وجود می‌آید؟ دست کم باید راهی برای این باشد که تعهدات افراد در قبال هم قابل اجرا باشد به نحوی که اعتماد و یقین معقولی پدید آید. دشوار می‌توان به تصور درآورد که چنین نظمی بدون حمایت دولتها بتواند به وجود آید و دوام آورد. اگر چنین باشد، پرسش پیش روی نئولیبرالها این خواهد شد که چگونه می‌توانند ضمانت کنند که دولتها سیاستهایی را در پیش بگیرند که به جای آنکه به نظم لیبرالی آسیب برساند پشتیبان و باور چنین نظمی باشد.

این پرسش غالباً چنان پرسیده شده است که بیشتر به پارامترهای مربوط به یک دولت-ملت واحد ارتباط می‌یافته است، تو گویی که اصلاً بازار جهانی وجود ندارد. اما اگر به وجود بازار جهانی اذعان کنیم، آنگاه نئولیبرالیسم در



یک کشور همانقدر سخن بیهوده‌ای خواهد شد که سوسیالیسم در یک کشور، چون محال است بتوان اقتصاد ملی را به شکلی نامحدود مجزا کرد. این مطلب خصوصاً در مورد مارکسیسم و نئولیبرالیسم صادق است چون هر دو آموزه‌هایی همگان‌شمول و عام‌باورانه هستند. هر دوی آنها مدعی‌اند که حاوی بینشهایی عینی و درکی عینی از اصول عام و همگان‌شمول صادق نظم اجتماعی هستند. اصولی که می‌توانند برای بازسازی کل جهان به کار گرفته شوند، و نقطه آغاز نظریه پردازی آنها کل نژاد بشری است و نه فقط بخشی از آن. این نظامهای فکری در اصل و اساس با دولت-ملت‌ها در تضادی آشتی‌ناپذیر قرار دارند، چون اصول آنها از اقتصاد نشأت می‌گیرد و نه از دولت، و انگاره آنها از اقتصاد انگاره‌ای عام و همگان‌شمول است و نه انگاره‌ای خاص و مخصوص. دولت-ملت‌ها ذاتاً خاص و مخصوصند.

اما مشکل نئولیبرالها عمیقتر از اینهاست. نئولیبرالیسم سخت تکیه بر تحلیل بازار آزادی اقتصاددانان سیاسی کلاسیک دارد که می‌گفتند باید مداخله دولت در اقتصاد را به حداقل رساند تا ثروت و آزادی اقتصادی حداکثر شود. در این درک و برداشت، اندیشه دولت همچون دولت نگهبان شب، دولتی با حداقل کارکردها اما بسیار مهم برای حفظ قانون، نظم عمومی، گردش درست و تنفیذ قراردادها اندیشه‌ای جدی و اساسی بود. دولت می‌بایست در زمینه خلق و حفظ و تنفیذ شرایطی که فضای لازم برای مبادلات اقتصادی بی مانع و رادع را فراهم می‌آورد نیرومند و قاطع باشد. اما چگونه اراده سیاسی می‌تواند دولت را راضی کند که به این برداشت کمینه‌گرایانه از نقشش تن در دهد، خصوصاً پس از پیشروی دموکراسی و کسب پشتوانه رأی کل جمعیت؟ و ثانیاً، چگونه دولتی لیبرال می‌تواند تضمین کند که اصولش به جو بین‌المللی سرایت کند و گسترش یابد، به نحوی که آن فضای اقتصادی که در آن مبادله آزاد ممکن است با مرزهای ملی تصنعی محدود نشود؟

یک پاسخ سنتی این است که این مسئله مربوط به عاملیت سیاسی است.



لیبرالها می‌بایست در نبرد اندیشه‌ها و نبرد سازماندهی پیروز شوند، و دشمنان جامعه آزاد، اعم از راست یا چپ، محافظه‌کار یا سوسیالیست را شکست دهند. آنها می‌بایست ضامن این شوند که فلسفه همگانی اختیارشده در هر دولتی فلسفه لیبرالی است. به این ترتیب همه دنیا را می‌توان به لیبرالیسم گرواند. زمانی که همه جمعیتها مزایا و منافع لیبرالیسم را تجربه کردند، مردمان دولتهای خاص قاعدتاً لیبرالیسم را کنار نخواهند گذاشت. اعتماد و ایمان لیبرالها به پیروزی نهایی لیبرالیسم مبتنی بر این باور آنان بود که فقط چارچوبی لیبرالی برای جامعه مدرن می‌تواند شکوفایی و پیشرفت به بار آورد. لیبرالها گمان داشتند که پیروز خواهند شد چون اندیشه‌های آنان صادق و اندیشه‌های مخالفانشان کاذب است.

نئولیبرالیسم و دولت

نئولیبرالها هنوز هم معتقد به صدق اندیشه‌های لیبرالی هستند، اما در حمله خود به همه اشکال جمع‌گرایی تحت حمایت دولت گسترده که در قرن بیستم شاهدش بودیم، شیوه‌هایی از تحلیل را هم وارد استدلالهای خود کردند که برگرفته از مکتب انتخاب عمومی^۱ بود که عمیقاً نسبت به پیروزی و موفقیت نهایی لیبرالیسم بدبین بود. نظریه انتخاب عمومی، تحلیل اقتصادی ساده و صرف را بر خود دولت اعمال می‌کرد و می‌گفت که دولت باید به عاملان فردی، یعنی سیاستمداران و بوروکراتهایی که دولت را تشکیل می‌دهند، تجزیه شود. طبق این نظریه همه چنین عاملانی مانند عاملان در حوزه خصوصی رفتار و عمل می‌کنند؛ آنها منافع شخصی خود را در نظر می‌گیرند چون چنان عمل می‌کنند که منافعشان را به حداکثر و هزینه هر عمل خاصشان را به حداقل برسانند. اگر آنان از واژه «نفع عمومی» برای توضیح آنچه می‌کنند استفاده می‌کنند فقط از یک تمهید زبانی و بیانی استفاده می‌کنند تا نفع شخصی‌شان را لاپوشانی کنند.



پیامدهای رفتار مبتنی بر نفع شخصی و به حداکثر رساندن این منافع توسط سیاستمداران و بوروکراتها ویرانکننده بود. اندیشه دولت در مقام محافظ بیطرف نفع عمومی بکلی تخریب شد. حال به جای آنکه دولت بر فراز سر جامعه ایستاده باشد و تضادهای میان منافع مختلف را برای خیر بیشتر و بزرگتر از میان بردارد و در این میان میانجیگری کند، چنان در نظر آورده می‌شد که خود فقط به دنبال مجموعه منافع خصوصی خود است که تازه آن قید و بندهایی را هم ندارد که بازار رقابتی فراهم می‌آورد. یکی از پیامدهای اصلی این امر گسترش وحشتناک دولت در قرن بیستم بود. فشارهای درونی دموکراسی و فشارهای بیرونی امنیتی دست به دست هم دادند و سبب شدند سیاستمداران و بوروکراتها، با هر لفظ و بیان و شعاری، خواستار توسعه ابعاد دولت شوند. بودجه‌های کلان‌تر و قدرت اداره افزون‌تر منافع سیاستمداران و بوروکراتها را هر چه بیشتر تأمین می‌کردند. گروههای ذینفعی که حامی گسترش مدام دولت و برنامه‌های دولتی بودند در همه سطوح دولت گسترده‌ی مدرن ریشه دواندند. طرز کار دموکراسی به معنای این است که رأی‌دهندگان انگیزه زیادی برای در نظر گرفتن هزینه‌های برنامه‌های پرخرج که سیاستمداران پیش روی آنها می‌نهند ندارند. سیاستمداران کارکشته مزایای مخارج افزون‌تر را متمرکز بر بخشهای خاص جمعیت رأی‌دهنده و هزینه‌ها را پخش شده بین عموم می‌نمایانند. بدین ترتیب به نظر می‌آید که دموکراسی مثل چرخ‌دنده ضامن‌داری عمل می‌کند که در طول زمان سمت و سوی مخارج عمومی و مالیات را همیشه صعودی نگه می‌دارد.

از این منظر نئولیبرالی دولت گسترده بوروکراتیک بدل به قفس آهنینی شده است که بسیار مشکل می‌توان از آن گریخت. سیاستمداران نئولیبرال، حتی اگر انتخاب شوند، با واقعیت نهادی و سازمانی دولت روبرو خواهند شد، و نفع شخصی آنها در دفاع از این دولت و گسترش قدرت و بودجه آن خواهد بود. چرا باید سیاستمداران نئولیبرال با سایر سیاستمداران فرق داشته باشند؟ اگر



همه افراد در جهت نفع شخصی عمل می‌کنند، و اگر همه افراد چنان عمل می‌کنند که منافع و مزایایشان در بستری که قرار گرفته‌اند به حداکثر برسد، پس سیاستمداران نئولیبرال برای آنکه بتوانند برنامه نئولیبرالی خود را عملی کنند ناچارند علیه منافع شخصی خود کار کنند. به نظر می‌رسد پروژه سیاسی نئولیبرالی نیازمند گروهی قدیس و بشردوست است که می‌فهمند نفع عمومی در این است که بساط دولت گسترده برچیده شود. اما حتی اگر، برخلاف گزارش نئولیبرالها از جهان، چنین افرادی پیدا شوند، این افراد نمی‌توانند برای یک روز قدیس و بشردوست باشند. آنها مجبورند دولتشان را حفظ کنند، و هرگونه کوششی برای بازگشت به دولت فعال را دفع کنند.

اگر این مشکلی در درون یک دولت-ملت است، این مشکل زمانی که پیامدهای برقرار کردن اصول نئولیبرالی را در حاکمیت بازار جهانی در نظر آوریم برای پروژه نئولیبرالی حادتر می‌شود. زیرا باز در اینجا هم چه انگیزه‌های ممکنه را می‌توان به تصور درآورد که سبب شود سیاستمداران و بوروکراتهای دولتهای مختلف متعدد با هم توافق کنند که چارچوبی را تثبیت و از آن محافظت کنند که ضامن و تأمین‌کننده شرایطی باشد که با نظم بین‌المللی لیبرالی همخوانی داشته باشد؟ باز هم نئولیبرالها یا باید معتقد باشند که قواعد و اصول لازم برای همکاری به صورت خودانگیخته به وجود می‌آید و نیازی به دخالت دولتها نیست؛ یا آنکه باید مؤمن به حکمت دوراندیشانه نخبگان سیاست باشند. چنین نخبگانی را در یک نظام اقتدارگرا آسانتر می‌توان به تصور درآورد تا در یک نظام دموکراتیک، چون در نظام دموکراتیک این نخبگان تحت فشار قرار خواهند گرفت تا بیشتر خرج و هزینه کنند چون رقابت انتخاباتی میان احزاب سیاسی چنین حکم می‌کند. برای کوچکتر کردن دولت گسترده در حد چشمگیر، حزب سیاسی نئولیبرال باید راههایی پیدا کند که کوچک کردن دولت به نظر رأی‌دهندگان مطلوب بیاید. یکی از این راهها کاستن از مالیات است، اما غالباً شعارها با عمل اصلاً تطابقی ندارند، و



موفقیت عملی دولتهای نئولیبرالی در منقبض کردن دولت بسیار اندک بوده است. دوام و بقای دولت گسترده از واقعیت‌های انکارناپذیر قرن بیستم بوده است و یکی از میراث‌های اصلی این قرن برای قرن بیست و یکم است. بنابراین، آرمان نئولیبرال‌ها جهانی غیرسیاسی یا حتی ضد سیاسی است، اما به این جهان فقط از طریق سیاست است که می‌توان رسید، و تحلیل آنها در این مورد که چگونه سیاست عمل می‌کند موانع عظیمی بر سر راه رسیدن به آرمانشان ایجاد می‌کند. وجود بازاری جهانی با حوزه‌های اختیار جداگانه متعدد مشکل را فقط حادتر می‌کند. نئولیبرال‌ها با این پارادوکس به شیوه‌های گوناگون رویارو می‌شوند. شیوه‌ای که کمتر از همه رضایتبخش است این است که معتقد باشیم که سیاست متعلق به مجموعه‌ای از نیروهای نحس و شوم است که می‌توان با قدرت نظم خودانگیخته بازار که توانایی این را دارد که خود تنظیم‌کننده باشد و هیچ نیازی به حمایت بیرونی سیاسی ندارد این نیروهای نحس و شوم را از صحنه خارج کرد. شیوه واقع‌بینانه‌تر رویارویی با این پارادوکس این است که قبول کنیم برای موفقیت پروژه نئولیبرالی لازم است که این پروژه مورد حمایت و تصدیق نخبگان سیاسی در دولتهای کلیدی و نیز در آژانس‌های فراملیتی بازار جهانی قرار گیرد. این نکته روشن می‌سازد که چرا یک شاخه مهم از گفتمان جهانی شدن پیوستگی نیرومند به فرمانفرمایی ملی را با تبلیغ گشودگی مطلق نسبت به بازار جهانی ترکیب و تلفیق می‌کند. فقط یک اقتصاد ملی که طبق اصول نئولیبرالی راه برده می‌شود می‌تواند از فرصتهایی که جهانی شدن خلق می‌کند بهره کامل ببرد. اهمیت فرمانفرمایی ملی در این حالت تحمیل موانع و ایجاد سد در برابر بازار جهانی و تلاش برای جدا نگه داشتن اقتصاد ملی از آن نیست، بلکه تضمین این است که اقتصاد ملی را تا آنجا که ممکن است جزئی جدایی‌ناپذیر از بازار جهانی کند و بر همه مقاومت‌های داخلی در برابر یکپارچه شدن با بازار جهانی فائق آید.

آنچه در این مثال جالب توجه است این است که نشان می‌دهد چگونه



اصول متفاوت نظم می‌تواند در گفتمانهای جهانی شدن در هم آمیزد و با هم تلفیق شود. دل‌بستگی زیاد به فرمانفرمایی سرزمینی باعث کنار گذاشتن حمایت از گزارش افراطی طرفدار جهانی شدن از بازار جهانی نمی‌شود. در واقع، تا جایی که به پروژه نئولیبرالی مربوط می‌شود می‌توان گفت که این پروژه چنین چیزی را اثباتاً اقتضا می‌کند. چون بدیل اصلی آن در جهت سرمایه‌داری آنارشیستی سیر می‌کند و سخت‌اتوپیایی است. فقط اگر بتوان دولت-ملت را به تصرف نئولیبرالیسم درآورد چشم‌اندازی به وجود می‌آید برای اینکه پروژه نئولیبرالی هم در سطح ملی و هم در سطح جهانی بتواند جایگیر شود. بر همین وجه، اگرچه فرض بر این نیست که نئولیبرالها معتقد به اشکال اداره فرامیلتی کشورها جز از طریق همسویی با بازارهای جهانی باشند، مزیتی که تحت سلطه و قیمومیت درآوردن آژانسهای بزرگ بازار جهانی به دست نئولیبرالها، و تدوین قواعد هژمونیک برای بازار جهانی که همسو با اصول نئولیبرالی باشد برای پروژه نئولیبرالی دارد مزیتی قابل فهم است، خصوصاً که بدیل آن این است که بسیاری از این آژانسها ممکن است به دست لیبرالهای معتقد به مداخله بیفتد.

نکته کلیدی و اصلی بحث و استدلال این کتاب این است که علی‌رغم اینکه نئولیبرالیسم قدر و ارزشی برای سیاست قائل نیست و رؤیای آن جهانی بدون سیاست است، اما نئولیبرالیسم آموزه‌ای بشدت سیاسی با درکی قوی از ابعاد مختلف امر سیاسی و کارهایی است که باید انجام شود تا اولویتهای آن تبدیل به واقعیت سیاسی شود. مشکل می‌توان فهمید که چگونه می‌تواند یا می‌توانست جز این باشد. نئولیبرالیسم نه تنها به هیچ‌روی خواستار از میان رفتن دولت-ملت‌ها نیست، عملاً می‌خواهد اهمیت آن را بیشتر کند و این کار را به نام جهانی شدن می‌کند. نیاز به ادغام اقتصاد به طور کامل در بازار جهانی است که این ضرورت را اینهمه مهم می‌کند که دولتی وجود داشته باشد که این ادغام را با از میان برداشتن موانع و همسو کردن نهادهای داخلی با نهادهای



بین‌المللی تسهیل کند. خصیصه این نوع نئولیبرالیسم این است که نهایت تقدیرگرایی در زمینه ماهیت بازار جهانی را با حداکثر اختیارگرایی در زمینه دولت-ملت تلفیق و ترکیب می‌کند. اختیارگرایی افراطی دولت-ملتها همچنان سرچشمه مشروعیت، هویت، معنا، و مقصود و هدف است، اما تا زمانی که دولت-ملت پذیرد که هدف و مقصود آن تابع قرار دادن همه جنبه‌های زندگی ملی در برابر احکام و ضرورت‌های جهانی شدن است. تواناییهای دولت-ملت، اگر این تواناییها در جهتی جز جهت پیش راندن ادغام اقتصاد ملی در بازار جهانی به کار گرفته شود، بسیار زیانبار است.

علیه همگان شمولی و عام‌باوری

در دهه ۱۹۷۰ و دهه ۱۹۸۰، جهانی شدن قویاً با نئولیبرالیسم و تجویزات سیاسی خاص آن گره خورده بود: پولمداری، حذف مقررات تنظیمی، خصوصی‌سازی، و بازار کار منعطف. این مجموعه سیاستهای بسته‌بندی شده را نه تنها بسیاری از دولتهای کلیدی، از جمله ایالات متحده و بریتانیا، بلکه بسیاری از آژانسهای بین‌المللی هم، خصوصاً صندوق بین‌المللی پول، بانک جهانی، و سازمان همکاری اقتصادی و توسعه (OECD) اختیار کردند و تلاش مصممانه‌ای برای صدور این سیاستها به بقیه جهان هم صورت گرفت. این امر سبب شد که جهانی شدن و نئولیبرالیسم تقریباً مترادف هم شوند. دست کشیدن بسیاری از دولتها از سیاست ملی‌گینزی شکست خودمختاری دولتی و نشانه تسلط بازارها تلقی شد. سرمستی نئولیبرالها پس از ۱۹۹۱، با تجزیه اتحاد شوروی، دیگر به اوج خود رسید. بسیاری از پیروان نئولیبرالیسم از مدتها پیش گفته بودند که نه تنها کمونیسم و سوسیالیسم دولتی از اعتبار افتاده‌اند، بلکه همه اشکال مداخله دولت در اقتصاد، از جمله اکثر اشکال سوسیال‌دموکراسی هم دیگر بی اعتبار شده‌اند. اینها همه نماینده «راه رقیت»^{۱۱}

* The road to serfdom، اشاره به عنوان کتابی از هاپک.



بودند. آنچه لازم بود تأکید دوباره بر صدق عامّ نظم بازار به عنوان یگانه شیوه پذیرفتنی و معقول فعالیت اقتصادی هماهنگ کننده در جامعه مدرن بود.

جهانی شدن در این لباس نئولیبرالی مورد انتقادهای نیرومندی قرار گرفته است. یک خط انتقادی به تظاهر نئولیبرالیسم به اینکه آموزه‌ای همگان شمول است حمله می‌برد و آن را به عنوان نظامی اوتوپیا به باد سرزنش می‌گیرد که پیروان و مبلغانش می‌خواهند آن را بر همه بخشهای جهان تحمیل کنند بی آنکه اعتنایی به هزینه‌های آن و ویرانی جوامع و نهادها که در پی این کار می‌آید داشته باشند. هدف اصلی حمله در اینجا آموزه‌های نهضت روشنفکری است که می‌گوید فقط یک راه درست مقدر برای همه انسانها وجود دارد و اینکه این حقایق در دل نئولیبرالیسم جای گرفته است. با حذف شدن مارکسیسم از صحنه به عنوان یکی از بازیگران جدی و اصلی، لیبرالیسم در انواع خاصش اکنون آخرین نماینده بی‌رقیب نهضت روشنفکری با تأکیدات آن بر ارزشهای عامّ و همگان شمول و برتری تفکر عقلانی، و توانایی پیوند دادن فضیلت، خرد، و خوشبختی است.

اما در نظر بسیاری از منتقدان نئولیبرالیسم، عام‌باوری و همگان شمولی آن کاذب و دروغین است. جهانی شدن، یک فرهنگ عام یا یک تمدن عام به بار نمی‌آورد. رابطه هر چه بیشتر میان افراد دست‌اندرکار جهانی کردن و جهانی شدن به هیچ‌روی خیر از برگزشتن از نظام دولتی یا تمدنها و فرهنگهای کاملاً جدا از هم نمی‌دهد. این پلورالیسم سرسخت جهان سبب می‌شود که تلاشها برای تحمیل یک آموزه عام‌باورانه و همگان شمول بر آن و دگرگون کردن جوامع به نحوی که با یک طرح واحد سازگار شوند امپریالیستی شود. این کار فقط با استفاده از قدرت دولت میسر می‌شود، قدرت یک دولت هژمونیک - ایالات متحده - و همدستان و متفقیانش. اما چنین کوششی نشان می‌دهد که جهانی شدن و نئولیبرالیسم هر چه که هستند، تحوّل خودانگیخته و غیرسیاسی نیستند، بلکه آموزه‌ها و گفتمانهایی هستند که در خدمت منافع



گروه‌های قدرت مسلط در بازار جهان هستند. نئولیبرالیسم با بی‌اعتنایی بی‌پروایانه‌اش به آنچه دولتها و فرهنگها را از هم متمایز و شاخص می‌کند، و با تقدیرگرایی‌اش در مورد پایان سیاست، بدل به قدرتی برای تحمیل اندیشه‌های خود به هنگام روبرو شدن با مقاومت می‌شود.

اگر جهان مدرن اساساً پلورالیستی است، به این معنا که حاکمیت وحدتبخش یک مجموعه واحد از ارزشها و نهادها در جهان نه مطلوب، نه معقول و نه پذیرفتنی است، پس این وضعیت، جهانی شدن را در چه مقام و موقعیتی قرار می‌دهد؟ هر چه باشد، بازار جهانی یک واقعیت است، و برخی وسایل و راههای اداره این بازار باید به وجود آید. نئولیبرالیسم یک راه برای اداره بازار جهانی پیشنهاد می‌کند که شامل این است که همه دولتها ترتیبات و تنظیمات داخلی خود را چنان تغییر دهند که با استلزامات رقابت در بازارهای جهانی همخوانی داشته باشد، و همه اشکال مداخله را ترک گویند. مکانیسمهای راه‌برنده این نظام در دل خود بازارهای جهانی و هزاران بده‌بستان میان افرادی که برآیندهای اقتصادی را تعیین می‌کنند نهفته است. تنها وظیفه دولتها، چه در سطح ملی و چه در سطح بین‌المللی، تضمین چارچوبی است که امکان می‌دهد این داد و ستدها و بده و بستانها و تعاملها با کمترین اختلال یا مداخله ادامه یابد. این چارچوب به آژانسهای بین‌المللی سپرده می‌شود که در مورد اینکه جهان چگونه کار می‌کند و چگونه باید کار کند آکنده از اندیشه‌ها و فرضیات نئولیبرالی هستند. نتیجه نهایی یک نظم جهان-میهنی است که دور از دسترس سیاست است.

مخالفان جهانی شدن یک بدیل و آلترناتیو در آستین دارند. در مقابل اندیشه نظم جهان-میهنی، آنها بر اهمیت نظم سرزمینی تأکید می‌ورزند؛ فقط این نظم سرزمینی در آینده باید کمتر مبتنی بر اصل دولت-ملت، و بیشتر مبتنی بر اقتباس نظام دولتی بین‌المللی سنتی باشد. این جهان اگر جهان منطقه‌گرایی بسته نباشد، دست کم جهان بلوکهای بسیار معین و تعیین شده خواهد بود. هر



بلوکی بر پایه تمدنی متمایز و شاخص بنا خواهد شد، و هر تمدنی یک دولت مرکزی و کانونی خواهد داشت که حق مداخله در امور سایر دولتها در درون آن تمدن به آن داده خواهد شد. به این ترتیب، آموزه حوزه‌های متمایز نفوذ از نو احیا می‌شود. آژانسهای بین‌المللی یا دولت مرکزی و کانونی یک تمدن دیگر هیچ حقی برای مداخله در امور دولتهای عضو در یک تمدن دیگر را نخواهند داشت. نظم جهانی بستگی به رعایت اصل فرمانفرمایان سرزمینی و قواعد عمومی مورد توافق میان دولتهای مرکزی و کانونی تمدنهای سرآمد - مثلاً برای تبادل اقتصادی میان بلوکها - خواهد داشت و نه قواعد تحمیلی بر همه دولتها با اعمال هژمونی به نام ارزشهای عام و همگان‌شمول.

مثل روایت نئولیبرالی جهانی شدن، این هم نگاه مشخصاً سیاسی به نظم جهانی است. نئولیبرالها جهانی شدن را سرنوشت ما می‌دانند و جنبه‌های خاص ملی را فقط تا آنجایی خوشامد می‌گویند که این جنبه‌های خاص تابع آن ارزشهای عام همگان‌شمول باشد، حال آنکه در نظر گروههای ضد جهانی شدن منشأ و منبع سرنوشت ما در جهان مدرن در فرهنگها و هویتها نهفته است. این فرهنگها و هویتها هستند که جنبه‌های خاصی را تثبیت می‌کنند که هر فرد و هر جامعه‌ای را شکل می‌بخشد و رؤیاهای عام‌باورانه و همگان‌شمول را ناممکن می‌کند. همین جنبه‌های خاص، همین فرهنگها و هویتها، باید شالوده هر نظام حکمرانی قرار گیرند. بازار جهانی فقط در صورتی می‌تواند بی‌تضاد و کشمکش جدی کار کند که بر شالوده استوار منطقه‌ای بنا شده باشد. جهان طبیعتاً جهان بلوکهاست، و مهارت هژمونی تضمین این است که این جهان بلوکها چنان اداره شود که اصطکاک و خطر جنگ به حداقل برسد.

ضعف عام‌باوری و همگان‌شمولی و ضد عام‌باوری، هر دو، در تقدیرگرایی آنهاست. آنها ساختارهای معین را پیش می‌نهند، حال چه فرهنگهای جهانی باشد، چه تمدنهای جهانی، و به آنها اهمیتی می‌دهند که



امکان عاملیت و سیاست را بکلی از میان می‌برند. کل آنچه عاملان می‌توانند انجام دهند عمل کردن در سایه این قید و بندهاست. مسیر آنها کاملاً از پیش معین شده است. اما هنوز انتخابهای سیاسی و بدیل‌های دیگری وجود دارند. این انتخابهای سیاسی و این بدیلها را در فصل آخر این کتاب مورد کندوکاو و بررسی قرار خواهیم داد.



۴

پایان اقتدار و فرمانروایی

مثال دیگری از تقدیرگرایی که گفتمان سیاسی معاصر پُر از آن است این ادعای مکرر است که اقتدار و فرمانروایی سُست و تضعیف شده است و در آستانه فروپاشی است. این نوع تقدیرگرایی دو شکل و صورت به خود گرفته است. نخستینش تقدیرگرایی محافظه کاران است که چنین القا می کنند که عصر حاضر بدتر از عصر طلایی گذشته نزدیک است، چون دیگر کسی احترامی برای اقتدار و فرمانروایی قائل نیست. نوع دوم، تقدیرگرایی آن پست مدرنیستها و سبزه‌های رادیکالی است که معتقدند بنیان تمام اشکال اقتدار و فرمانروایی عقلانی در جامعه مدرن از میان رفته است.

مثل پایان تاریخ و پایان دولت-ملت، پایان اقتدار و فرمانروایی هم تهدیدی برای هر درک و برداشتی از امر سیاسی است، زیرا انگاره اقتدار و فرمانروایی جزئی جدایی ناپذیر از امر سیاسی و سیاست است. داشتن اقتدار و فرمانروایی به معنای داشتن حق عمل کردن به روشهای معین تعریف شده است. منابع اقتدار و فرمانروایی بسیارند و هر ادعایی نسبت به داشتن اقتدار و فرمانروایی قابل جدل و اعتراض است. بنابراین، یکی از مهمترین جنبه‌های جامعه این است که اقتدار و فرمانروایی چگونه ایجاد می شود، چه انواعی از اقتدار و فرمانروایی وجود دارد، و چگونه رابطه میان آنها معین می شود. ما در اینجا از اعمال و فرمانهایی سخن می گوئیم که روا داشته می شوند، که بدین



معناست که مشروع تلقی می‌شوند. هر چه مشروعیت و درک از آن قویتر باشد، احتمال اینکه از فرمانها داوطلبانه اطاعت شود و نیازی به اجبار، هرچند ممکن و مقدور، نباشد، بیشتر است. اما اگر فرمانی روا و مجاز دانسته نشود، دیگر تکلیفی اخلاقی برای اطاعت از آن نخواهد بود (هرچند ممکن است مصلحت ایجاب کند که از آن فرمان اطاعت شود). کسانی که تابع این فرمانها هستند ممکن است در پی گریز یا سرپیچی از آنها و بی اعتبار کردنشان باشند. اقتدار و فرمانروایی در معنای گسترده‌تری هم اهمیت دارد. فرمانروایی در این معنای گسترده‌تر نه تنها به فرمانها و رهنمودهای حکومت، بلکه همچنین به وضعیتهایی ارتباط می‌یابد که در آنها پذیرش رهنمودها و توصیه‌ها و ابراز اعتماد اهمیت دارد. اقتدار و فرمانروایی عدم یقین را کاهش می‌دهد و امنیت به وجود می‌آورد. اقتدار و فرمانروایی از بسیاری جاها می‌تواند نشأت بگیرد: از عادت، از علم، از کاریزمای شخصی، و از آموزه‌های ایدئولوژیکی. اگر همه منابع اقتدار و فرمانروایی بی اعتبار شوند، شکل امر سیاسی و ماهیت نظم سیاسی را دیگر بسیار دشوار می‌توان تشخیص داد.

پس سخن گفتن از پایان اقتدار و فرمانروایی به چه معناست؟ کسانی که مخالف اقتدار و فرمانروایی هستند مسلماً خوشایند فرمانروایان نیستند، و همیشه نزاعهای تند و شدیدی در هر جامعه و فرهنگی برای مشخص کردن اینکه ادعای چه کسی یا کسانی برای فرمانروایی موجه است یا باید اولویت داشته باشد وجود داشته است، مثلاً میان کلیسا و دولت، مسیحیت و اسلام، شاه و پارلمان، سرمایه و کار، یا مذهب و علم. حاصل این مبارزه‌ها و نزاعها شکل سیاست، و نهادهای سیاسی و اجتماعی را در هر رژیم مشخص کرده است. اما بسیاری از این نزاعها و مبارزه‌ها هرگز کاملاً پایان نمی‌یابند، و بحث و جدلشان همچنان لرزه به اندام سیاست ما می‌اندازد. این ادعا که اقتدار و فرمانروایی در حال فروپاشی است غالباً با این هراس توأم است که نظم اجتماعی در حال فرو ریختن است، اما غالباً معنایی که از آن مراد می‌شود این



است که یک نوع خاص از اقتدار و فرمانروایی در خطر از میان رفتن یا طرد شدن است، نه اینکه همه انواع اقتدارها و فرمانرواییها چنین وضعی دارند. بخش اعظم تاریخ دوران مُدرن پُر از زورآزماییها برای تثبیت اَشکالی از اقتدار و فرمانروایی و تلاش برای جایگزین کردن آنها با منابع بدیل اقتدار و فرمانروایی بوده است. این به همان معنای تلاش برای موقوف کردن خود اقتدار و فرمانروایی نیست.

یکی از پیامدها این است که روایت‌های گوناگونی دربارهٔ پایان اقتدار و فرمانروایی در جامعهٔ ما وجود دارد، اما نویسندگان مختلف بر اَشکال مختلفی از اقتدار و فرمانروایی تأکید می‌ورزند. محافظه‌کاران اجتماعی فریاد فرو ریختن اقتداری را برمی‌آورند که ریشه در عادات و شیوه‌های رفتار سنتی دارد، و نارضایی‌شان از بالا گرفتن موج رفتار بی‌بند و بارانه و ضد اجتماعی است که همه چیز را از پیش پا می‌روید، حال آنکه پیشرفت‌گرایان ایمان خود را به اقتدار و فرمانروایی بسیاری از نهادهایی که قرار بوده است جایگزین این نهادهای سنتی شوند از دست داده‌اند. هر دو روایت می‌تواند تقدیرگرایانه باشد، اما تقدیرگرایی محافظه‌کارانه مندرج در نهادها و سنت‌های جامعه‌ای است که بسرعت در حال ناپدید شدن است، حال آنکه تقدیرگرایی پیشرفت‌گرایان از وجود نظام‌های سازمانی قدرتمند نشأت می‌گیرد. نظام‌هایی چون علم مُدرن، که ادعای اقتدار و فرمانروایی‌شان دیگر مورد پذیرش نیست، اما قدرتشان همه‌جاگیر شده است. در نظر ماکس وبر، تضاد میان اَشکال سنتی فرمانروایی و اقتدار مثل مذهب و روابط خویشاوندان با اَشکال عقلانی-حقوقی اقتدار و فرمانروایی مانند علم و بوروکراسی یکی از ویژگی‌های معرّف آن است، در حالی که یک شکل سوّم - اقتدار و فرمانروایی کاریزماتیک - گهگاه ظهور کرده است که بعضاً تهدیدی برای هر دو بوده است. آنچه در دوران حاضر تازه است این است که هم فرمانروایی و اقتدار سنتی و هم فرمانروایی و اقتدار عقلانی-حقوقی جداً تضعیف شده‌اند، حال آنکه فرصتها برای اِعمال اقتدار و فرمانروایی کاریزماتیک افزایش یافته است.



سنت و جامعه

روایتهای محافظه کارانه اغلب اهمیت زیادی به اقتدار و فرمانروایی داده‌اند، دلیلش هم فهم و درک آنها از اهمیت سنت در جوامع انسانی است. جامعه سنتی جامعه‌ای است که در آن اعمال افراد در زمان حاضر سفت و سخت وابسته عاداتی است که از نسلهای گذشته به ارث رسیده است و منشأ آنها و حتی پایه عقلانی آنها ناشناخته است. پیروی از عادات در جامعه سنتی به این دلیل اینهمه اهمیت دارد که با عادات و آداب و رسوم است که هویت تثبیت می‌شود. تغییر دادن عادات و آداب و رسوم، هویت جامعه و افراد تشکیل دهنده آن را تغییر می‌دهد، و برای همین است که اینهمه بشدت در برابر آن مقاومت می‌شود. برخی از جوامع بشدت سنتی، نظیر ژاپن پیش از بازگشت سلطنت میجی، یا امپراتوری عثمانی، می‌بایست دچار گسست سیاسی جدی شوند تا مسیر جدیدی شروع شود که نیازمند سرکوب قدرتمندانه عادات و آداب و رسوم کهن بود، که نُماد آن ممنوع کردن نوع لباس پوشیدن سنتی بود. امپراتوری عثمانی چندان مخالف تغییر بود که واژه آن برای نوآوری، «بدعت»، به معنای چیزی بود که می‌بایست به هر قیمت از آن اجتناب شود. مفهوم مُد، یعنی تغییر عامدانه و دلخواهانه و هوسبازانه لباس و رفتار که در اروپا قویاً جای خود را از میانه سده هجدهم باز کرده بود، بکلی در آنجا غریبه و بیگانه بود.

همه جوامع سنتی ویژگیهای مشترکی با امپراتوری عثمانی دارند، و اینها ویژگیهایی هستند که محافظه کاران سریعاً آنها را درک و تأیید می‌کنند. چنین درک و برداشتی از هویت متضمن اندیشه بسیار روشنی از سرنوشت است؛ انسانها سخت در قید و بند سنتهایی هستند که به ارث برده‌اند. وظیفه آنها این است که نقشی را زندگی کنند که فرهنگ و سنت آنها برایشان معین کرده است، نه اینکه سنتها را مورد سؤال قرار دهند، و نوآوری کنند. البته همه نوآوریها، اصلاحات، و کارهای بکر و تازه و اصیل ممنوع نیست، حتی در



مقیّدترین جوامع سنتی، اما حد و حدود اینها را عادات و آداب و رسوم تجویزی سنت به دقت معین می‌کند. سنت همچنین تعریفی از رفتار انحرافی به دست می‌دهد، و مجازاتهایی برای آن مقرر می‌کند.

تمامی جوامع زمانی جوامع سنتی بوده‌اند، و همه جوامع به یک معنا جوامع سنتی می‌مانند، چون دشوار می‌توان تصور کرد که جامعه‌ای که هیچ سنتی نداشته باشد چگونه جامعه‌ای می‌تواند باشد. آیا اصلاً چنین جامعه‌ای را می‌توان جامعه دانست؟ به میراث بردن عادات و آداب و رسوم، روشهای مألوف انجام کارها، که هر جامعه‌ای دارد، چارچوبی اساسی فراهم می‌آورد که درون آن افراد تکوین و رشد پیدا می‌کنند. اگر سنتی برای جذب کردن نبود امکان نداشت افراد بتوانند هویتی اجتماعی از هر نوع به دست آورند. برای به دست آوردن و تثبیت هویت اجتماعی نخست باید مجموعه‌ای از درکها و فهمهای مشترک درباره نقشهای مختلف و اهداف مختلف مشخص‌کننده جامعه وجود داشته باشد. محافظه‌کاران عموماً دلشان می‌خواهد سنتها و نهادهای موروثی را حفظ کنند و در برابر تغییر مقاومت نشان دهند یا دست کم تغییرات را تعدیل کنند، زیرا به نظر آنان آنچه شناخته شده و آزموده شده همواره بر ناشناخته و نیازموده برتری و رجحان دارد، اما همچنین و شاید مهمتر برایشان در این زمینه این است که قطع تداوم و استمرار سبب دشواری هر چه بیشتر تثبیت هویت می‌شود، و همه انواع آسیب‌شناسیها و نابسامانیهای اجتماعی رژیم را مورد تهدید قرار می‌دهد.

یکی از دشواریها برای محافظه‌کاران در دوران مدرن این است که پیشروی اقتدار و فرمانروایی عقلانی-حقوقی، خصوصاً آنگونه که در علوم مدرن تجسم می‌یابد، هرگونه نهاد سنتی را به مخاطره انداخته است، و یک بحران دائمی هویت، هم برای افراد و هم برای جوامع، به وجود آورده است. اگر از این زاویه بنگریم، مدرنیزاسیون فرایندی است که دائماً راههای موجود انجام کارها را منقلب و واژگون می‌کند. مدرنیزاسیون نوعی بیقراری و ناامنی



به امور بشری تزریق می‌کند؛ همه چیز باید دائماً مورد تجدید نظر قرار گیرد، از نو ارزیابی شود، و از نو شکل داده شود. اگر محافظه کار بودن معنایی داشته باشد، معنایش چیزی جز مقاومت در برابر مدرنیزاسیون نیست. اما در هر سازمان یا جامعه‌ای در جهان مُدرن، حتی در برخی از آنها که حداکثر تأکید را بر سنت دارند، مانند کلیسای کاتولیک رومی، حفظ چنین موضعی به هیچ‌روی آسان و راحت نیست.

محافظه کاران در همه جوامع خود را ناچار از اختیار کردن سلسله‌ای از مواضع نگه‌دارنده و سدکننده می‌بینند؛ آنها به دنبال سد کردن نیروهای پیشرفت برای یک مدت هستند، پیش از آنکه به استحکامات بعدی عقب بنشینند. اما این استراتژی، صرفاً استراتژی به تأخیر انداختن و عقب نشستن است، نه استراتژی پیشروی، و مشکل می‌توان دید که چگونه ممکن بود وضع جز این باشد، مگر آنکه محافظه کاران بخواهند کلاً جهان مُدرن را رها کنند و جامعه را قرنطینه کنند تا بیماری جهان مُدرن به آن سرایت نکند، همانگونه که بنیادگرایان اسلامی عملاً کوشیده‌اند این کار را بکنند. محافظه کاران همیشه به دنبال «پناه گرفتن در زمان ما» بوده‌اند، اما همیشه هم بر سر این اختلاف نظر داشته‌اند که آیا بهترین راه تأمین این مقصود اتخاذ سیاست سازش و مصالحه استراتژیک برای کند کردن سرعت مدرنیزاسیون است یا عمل کردن به نحوی که سازش و مصالحه را غیرضروری کند. این مسیر دوم مستلزم سرکوب است، اما نخبگان محافظه کاری که این راه را برگزیده‌اند این خطر را به جان پذیرفته‌اند که در یک انقلاب مصیبت‌بار له شوند، آن هم غالباً، مثل مورد اتحاد شوروی، پس از یک تغییر جهت دیر هنگام و روی آوردن به سازش و مصالحه. اما مشکل استراتژی مصالحه و سازش این است که آیا با مصالحه و سازش در نهایت اصلاً چیزی حفظ می‌شود یا صرفاً به معنای چشم‌بربستن بر ویرانی و تخریب آهسته همه سنتها و اشکال اقتدار و فرمانروایی است که محافظه کاران بدانها دل بسته‌اند.



یکی از پیامدهای ضعف عمومی موضع محافظه کارانه در دوران مدرن این است که محافظه کاران به تمهیدات خاص خود در استدلال روی می آورند. یکی از این تمهیدات اندیشه عصر طلایی معصومیت و فضیلت از دست رفته است، عصری طلایی که مربوط به گذشته‌ای است که در آن هویت جایگاه امنی داشت و سنتها در مخاطره نبودند، دولت-ملت‌ها سروری و فرمانفرمایی داشتند، حکومتها از مشروعیت بهره‌مند بودند، شهروندان در زندگی عمومی مشارکت می‌جستند، کسی در خانه‌اش را قفل نمی‌کرد، مردان شغل‌های امن درازمدت داشتند، و مردم در دل باهمادهای سنتی جایگیر می‌شدند و استقرار می‌یافتند. شبکه فهم و درک مشترک چنان بود که هرکسی جایگاهش را می‌شناخت و می‌دانست چه انتظاری از او می‌رود. برداشتهای عصر طلایی سخت رایج، عمیقاً محافظه کارانه، و اکثراً تخیلی هستند. اینها اتوپیا‌های ارتجاعی هستند. اینها با اغراق کردن در روندهای جاری و با ارائه تصویری انحرافی از گذشته، مانع از اندیشیدن روشن‌بینانه درباره تغییر می‌شوند.

از دست رفتن این عصرهای طلایی یکی از مواد و مصالح مورد استفاده دائمی در گفتمانهای محافظه کارانه است. در مقایسه با عصر طلایی، حال حاضر همیشه صحنه اختلال، بی‌نظمی، آشفتگی، و فروپاشی اجتماعی نمایانده می‌شود. محافظه کاران از تمهید عصر طلایی استفاده می‌کنند تا مشخص کنند چه انواع و اشکال خاصی از فرمانروایی و اقتدار تضعیف شده‌اند و چه فرایندها و عاملانی کار را به اینجا رسانده‌اند. بنابراین، محافظه کاران فهرست حاضر و آماده‌ای از دشمنان در حال حاضر دارند که اگر قرار است وضعیت بیش از این رو به انحطاط و فساد نگذارد با آنان باید جنگید. یکی از تعریفهای خوشایند محافظه کاران از خودشان این است که آنها می‌خواهند ساعت را به عقب برگردانند، و یکی از شکایتها و گله‌های مطلوب و خوشایندشان این است که احزاب محافظه کار و حکومتهای محافظه کار در عمل حتی نتوانسته‌اند ساعت را چندثانیه‌ای به عقب برگردانند.



اما آیا واقعاً محافظه کاران معتقدند که می توان ساعت را به عقب برگرداند؛ یا می توان به نحوی از انحاء عصر طلایی تخیلی آنان را احیا کرد و بازگرداند؟ یکی از مشکلات آنان این است که اصلاً عصر طلایی به آن معنای قاطع و قطعی نه وجود دارد و نه می تواند وجود داشته باشد، بنابراین آن عصرهای طلایی که آنها برمیگزینند غالباً از نظر زمانی به زمان حاضر بسیار نزدیکند. عصرهای طلایی بعضاً در زمانهای دوری به دوری قرون وسطا قرار داده می شوند، اما اگرچه چنین مثالهایی نوعی هاله راز به دور آن اعصار طلایی می پیچند، ربط عملی آنها به زمان حاضر دیگر بسیار کم و کمرنگ می شود. اما عصرهای طلایی سالهای بسیار اخیرتر، ذاتاً ناقص و معیوب هستند چون هر وقت مورد بررسی جدی قرار می گیرند زرق و برق و رنگ طلایی آنها بسرعت زدوده می شود؛ معلوم می شود که آن عصرهای طلایی هم محافظه کاران خودشان را داشته اند که از این «عصر طلایی» که محافظه کاران فعلی در برابر زمان حاضر قرارش می دهند گله ها و شکایت های خود را داشته اند. این مسئله خیلی هم شگفت نیست، چون مدرنیزاسیون فرایندی پیوسته بوده است، و بنابراین در هر نقطه خاص از پیشرفتش، محافظه کارانی همیشه یافت می شده اند که ناله و فغان کنند و به انحطاط اقتدار و فرمانروایی و از دست رفتن هویت و معنا اشاره کنند.

جامعه ای غیرسنتی

بنابراین، دوران مُدرن پر از عصرهای طلایی است که در آن پخش و پلا شده اند و پر از محافظه کارانی که بر از دست رفتن آنها مویه می کنند. زمان حاضر نیز از این جهت فرق زیادی نکرده است. اما بسیاری از محافظه کاران و نیز بسیاری از غیرمحافظه کاران فکر می کنند که محافظه کاران امروزه در وضعیتی از نظر کیفی تازه قرار گرفته اند: فروپاشیدن و فروریختن کلی سنت همراه با سر برآوردن جامعه ای غیرسنتی برای نخستین بار در تاریخ بشر



جامعه غیر سنتی به همان معنای جامعه‌ای نیست که سنتی ندارد، چون چنین جامعه‌ای نمی‌تواند وجود داشته باشد. همیشه باید عادات و آداب و رسوم، روشهای رفتاری، هنجارهای اجتماعی، و نهادهایی وجود داشته باشند که بدون تأمل و اندیشیدن از گذشته به ارث رسیده‌اند. جامعه‌ای که دائماً خود را در هر جزئی‌اش باز می‌سازد در واقع بسیار متفاوت از تجربه جاری ماست.

بنابراین سؤال جالب این نیست که آیا ممکن است جامعه‌ای سر برآورد که هیچ نیازی به سنت نداشته باشد؟ نه، سؤال جالب این است که نقشی که سنت در جامعه بازی می‌کرد ممکن است به حدی تقلیل یابد که نیروهای تغییر و مدرنیزاسیون در شکل دادن به هویتها، نقشها، و آرزوها دست‌بالا را پیدا کنند. دلایل اعتقاد به اینکه چنین چیزی در حال رخ دادن است دلایلی پیچیده است، چون آسان می‌توان نشان داد که یکی از ویژگیهای بارز و شاخص مدرنیته این است که از همان آغاز همیشه حوزه‌هایی از جامعه بوده است که از نظر سازمان‌یابی بسیار غیر سنتی شده‌اند. جنبه‌های معینی از اقتصاد بازار از این جنبه و جهت بسیار شاخصند، و فاصله‌گیری و گسستگی روزافزون روابط بازار از سایر روابط اجتماعی، و تشویق به کارگیری تکنیکهای عقلانی تا حد نهایت در دنبال کردن منافع، این حوزه را پویاترین، شورشی‌ترین، ویرانگرترین، مدرنترین، نوآورترین، و آزادترین حوزه‌ها در میان همه حوزه‌های اجتماعی کرده است. اما این مطلب در مورد سایر حوزه‌ها هم صادق بوده است، از جمله سیاست و فرهنگ، خصوصاً در موارد خاص و در زمانهای خاص.

ادعای تازه این است که این ویژگیهای مدرنیته که مربوط به بخشهای خاص بوده‌اند به کل جامعه سرایت و تعمیم پیدا کرده‌اند، و افراد به حدی آزاد گذاشته شده‌اند که برای نسلهای قبلی قابل تصور هم نبود، اما در عین حال همزمان این افراد به نحو خطرناکی گرفتار سرگردانی شده‌اند و در معرض ناامنی و عدم یقینی قرار گرفته‌اند که بی سابقه است. خصیصه اصلی این جامعه



غیرسنتی پلورالیسم ارزشی آن است. این بدان معنا نیست که این جامعه غیرسنتی هیچ ارزشی ندارد، به عکس، این جامعه انبوهی از ارزشها را دارد که هیچ راه آسانی برای دست زدن به انتخاب میان آنها یا تثبیت اولویتها وجود ندارد. دیگر گزارشهای معتبر و حکم‌کننده‌ای برای اینکه چگونه باید زیست وجود ندارد. آن گزارشهای حکم‌کننده معتبر هنوز هم هستند، اما برای عده‌ای هر چه بیشتری که دم به دم افزونتر هم می‌شوند این گزارشها اعتبارشان کمتر و کمتر می‌شود. همین وضعیّت است که از نظر محافظه‌کاران افراد را به ورطه سرگردانی افکنده است. بسیاری از افراد هنوز هم انتخاب نهایی‌شان، اعتقادات عمیق اخلاقی است، اما در نظر محافظه‌کاران آنچه زحمت‌افزاست و مشکل به بار می‌آورد این است که فرد باید یک راه اخلاقی زندگی را برگزیند، نه اینکه به صورت خود به خودی در این راه اخلاقی به صورت اجتماعی جا بیفتد. اگر بنیادگرایی اخلاقی و سنتهای اجتماعی یک گزینه در میان گزینه‌های بسیار هستند، دلیلی وجود ندارد که گروه کثیری از مردم به آن رو آورند، و به هر صورت درک و فهم محافظه‌کارانه از سنت و اقتدار و فرمانروایی به این معنی است که اکثریت قریب به اتفاق شهروندان باید دست به این انتخاب بزنند و این گزینه را برگزینند تا آنکه جامعه آن شکلی را پیدا کند که محافظه‌کاران معتقدند باید داشته باشد.

محافظه‌کاران واقعی معتقدند که برخی از انواع انتخابها، فرساینده هویت فردی و اقتدار و فرمانروایی هستند. آنها نیازمند حوزه‌های بسیاری هستند که منطقه ممنوعه برای بحث و جدل سیاسی، و بنابراین منطقه ممنوعه برای مدرنیزاسیون، عقلانی کردن، و مهندسی اجتماعی باشند. محافظه‌کاران ناچارند به حوزه قدسی معتقد باشند، و معتقد باشند که موضوعات معینی هست که مهمتر از آن است که بر سرش مصالحه صورت گیرد چون اینها سنگهای زیربنای هویت ملی هستند. جامعه غیرسنتی، به عکس، به انتخاب ارج می‌گذارد و در واقع انتخاب را به حدّ یک اصل فراگیر ارتقا می‌دهد. جامعه



غیرسنتی به دنبال فروکاستن سنت به یک حداقل با قدرت انتخاب بخشیدن به افراد است تا افراد متکی به خود و کنترل‌کننده سرنوشت خویش باشند. تا آن حدی که این امر ضد و علیه سنت است، جامعه غیرسنتی ضد و علیه آن نوع سرنوشتی است که جامعه سنتی برای اکثریت اعضای جامعه تجویز می‌کند. جامعه غیرسنتی می‌خواهد افراد را رها کند، به آنها کمک کند که برای خودشان آن نوع زندگی را برگزینند که می‌خواهند، و آن نوع مهارتهایی را کسب کنند که برای راه بردن این نوع زندگی به آنها نیاز دارند.

یکی از پیامدهای این امر این بوده است که اصل مدرن کردن اکنون وارد همه حوزه‌های جامعه و دولت، از جمله - شاید مهمتر از همه - وارد حوزه فرهنگ شده است. فروریختن همه مرزها میان فرهنگ والا و فرهنگ عامه، تضعیف اندیشه دانشگاه همچون منتقد فرهنگ توده‌ای، و خلاصه نفی همه اشکال سنتی اقتدار و فرمانروایی در فرهنگ کمک کرده است که برخی ویژگیهای جامعه معاصر شکل بگیرد، خصوصاً نسبی‌گرایی ارزشی و مبتذل شدن فرهنگ، تأکید بر امور فی‌الغور و بر ارضای خویشتن، که محافظه‌کاران اینها را سخت خطرناک و تهدیدکننده می‌دانند. این روندها در بطن چیزی است که پُست‌مدرنیسم در حوزه فرهنگ خوانده می‌شود، اما در اینجا هم، مثل حوزه‌های دیگر، بسیاری خاطر نشان کرده‌اند که چگونه پُست‌مدرنیته اصل بدیل مدرنیته نیست، بلکه، به عکس، از اشکال ارتقایافته مدرنیته است. در حوزه فرهنگ خصوصاً، پُست‌مدرنیته نشانگر و نماینده پیروزی فرایندهای جانمایه‌ای و گوهرین مدرن است.

این هم از طنزها و بازگونه‌نماییهای سیاست معاصر است که بسیاری از نیروهایی که به تضعیف و تخریب اشکال سنتی اقتدار و فرمانروایی یاری رسانده‌اند از نیروهای «محافظه‌کار» بوده‌اند. این امر ناشی از اسکیزوفرنی جاری محافظه‌کاری است که می‌کوشد گفتمان نئولیبرالیسم - و حتی شگفت‌تر از آن در بعضی موارد زبان اختیارگرایی - را با تأکید مرسوم و



معمول محافظه کارانه بر مقدس بودن نهادهای ملی و فرهنگ ملی تلفیق و ترکیب کند. مشکلی که محافظه کاران در چند دهه گذشته به شکلی فزاینده کشف کرده‌اند، این است که به هیچ‌روی نمی‌توان استدلالهای نئولیبرالها، و از آن کمتر اختیارگرایان، را درباره انتخاب آزاد محدود و منحصر به قلمرو اقتصادی کرد. اهمیت فزاینده مصرف و ایام فراغت و بیکاری در اقتصادهای سرمایه‌داری پیشرفته سبب می‌شود همه چنین استدلالهایی درباره انتخاب اقتصادی سرعت بدل به استدلالهایی درباره انتخاب فرهنگی نیز بشود. در این شرایط، فشار آوردن برای تابع کردن همه نهادها و بخشها در برابر نیروهای رقابت بازاری تشدید شده است - رسانه‌ها آموزش، بهداشت، دفاع، انتظامات، زندانها؛ و این فهرست دائماً بر اقلامش افزوده می‌شود. مغازه‌ها در چه ساعاتی و در چه روزهایی باید باز باشند، دسترسی به الکل و مواد مخدر، دسترسی به پورنوگرافی، خصوصی سازی مدارس و مسائل مربوط به بهداشت و درمان، سقط جنین در صورت تعادل: همه اینها مسائلی در جامعه غیرسنتی هستند که گفته می‌شود افراد باید آزاد باشند در موردشان برای خودشان تصمیم بگیرند، و اقتدار و فرمانروایی در آن مداخله‌ای نکند.

محافظه کاران با آغوش گشودن به روی بازار، در واقع به روی بخش اعظم جامعه غیرسنتی آغوش می‌کشایند، مکانیسم راه‌برنده‌ای که بقیه چیزها را هم راه می‌برد، و در بسیاری از کشورها احزاب راست میانه نقش اساسی در کمک به از میان بردن نیروی دفاعی نهادهایی کرده‌اند که در حوزه عمومی در برابر موج مدرنیزاسیون ایستادگی می‌کردند. دلیلش این است که در گفتمان نئولیبرالی سوء ظنی عمیق نسبت به اقتدار و فرمانروایی و توسل به آنها وجود دارد، چون اینها رمزهایی برای مداخله دولت و ایجاد محدودیت و تحمیل قید و بند بر انتخاب فردی در نظم بازار تلقی می‌شوند. «اقتدار و فرمانروایی» در تقابل با «بازار» قرار دارد. اقتدار و فرمانروایی مظهر برنامه‌ریزی، پاترنالیسم، و تحمیل انتخابها به افراد است، انتخابهایی که انتخاب خود آنها



نیست. بنابراین، تضعیف اقتدار و فرمانروایی بدل به راهی برای رهایی افراد می‌شود. ضدیتی که نئولیبرالها با دولت گسترده قرن بیستمی دارند آنها را بدینجا رسانده است که پیشنهاد دهند فرایندهای مدرن‌کننده بازار به خود نهادهای دولتی هم گسترش پیدا کند. تأثیر این امر را در فصل بعدی بیشتر مورد کندوکاو و بررسی قرار خواهیم داد.

مسئله برای محافظه‌کارها این است که چگونه غول را دوباره به بطری بازگردانند، غولی که خود آنها و همدستانش نقش زیادی در آزادکردنش داشته‌اند. این انگاره که همه روندهای زیان‌آور و مخرب چند دهه گذشته را از افزایش جرم و جنایت تا ایدز - می‌توان اساساً تا به شورشهای فرهنگی علیه اقتدار و فرمانروایی در دهه ۱۹۶۰ ردیابی کرد، از توجه به این مسئله بازمی‌ماند که نقش بزرگتر را در این میان میدان دادن به بازار ایفا کرده است که به عنوان شیوه برتر حکمرانی و سازماندهی در جامعه معاصر مورد تجلیل و استقبال قرار گرفته است. آن دسته از نظمهای نهادی که مدتهای مدید وزنه متعادل‌کننده در برابر بازار بودند و ذخیره مؤثر سنت به حساب می‌آمدند در بسیاری از کشورها در هم کوبیده شده‌اند و این فرایند اکنون در حال گسترش به دیگر کشورهاست. جای بحث ندارد که نتیجه این کار گشودگی و شفافیت بیشتر، و احتمالاً کارآیی بیشتر، و یقیناً رقابت شدیدتر است؛ در عین حال جای انکار ندارد که بسیاری از اشکال اقتدار و فرمانروایی سنتی تضعیف شده و از اعتبار افتاده‌اند. در غیاب نهادهای عمومی نیرومند که به محتوا شکل می‌بخشند، سلسله‌مراتب را تثبیت می‌کنند، و مرزهای فرهنگ ملی را معین می‌کنند، راه گشوده است تا این کارها را کنش و واکنش آزاد شرکتها و مصرف‌کنندگان سر و سامان دهد. این فرایند با خاک یکسان‌کننده، که محافظه‌کاران اینهمه از آن اظهار تأسف می‌کنند، پیامد طبیعی بازارها بوده است.

پیامد فرسایش بسیاری از اشکال اقتدار و فرمانروایی را محافظه‌کاران



منجر شدن این وضع به سردرگمی و آشفتگی اخلاقی می‌دانند. یکی از واکنشها به این مسئله رشد بنیادگرایی اخلاقی بوده است. در جامعه‌ای که در آن نسبی‌گرایی اخلاقی و عدم امنیت رشد کرده است، انگیزه‌های قوی زیادی برای بسیاری از افراد وجود دارد که در جنبشهای بنیادگرایانه پناه گیرند. بسیاری از محافظه‌کاران از این جنبشها حمایت کرده‌اند یا متفق آنها شده‌اند، خصوصاً در ایالات متحده، اما نه فقط در آنجا، بلکه در کشورهای بسیار دیگر، از جمله در جهان اسلام. بنیادگرایان عموماً به قرائت خاصی از متون مذهبی مقدس خود تکیه می‌کنند و به دنبال تحمیل نظم اخلاقی اقتدارگرایانه تازه‌ای هستند که موج آسانگیری و بی‌بند و باری و پلورالیسم فرهنگی را به عقب خواهد راند، و دوباره هویت واحد و هدف واحد در زندگی ملی را تثبیت خواهد کرد. آنها با اذعان به اینکه اجماع اخلاقی از میان رفته است، به دنبال تحمیل اجماع اخلاقی تازه‌ای هستند حتی اگر لازم افتد و ضروری باشد با توسل به زور.

در کشورهای اسلامی که آماده‌اند خودشان را از بقیه جهان جدا کنند چنین نظم اخلاقی تازه‌ای تثبیت شده و استقرار یافته است و ممکن برای مدتی هم دوام آورد. بسیاری از کشورهای آسیای شرقی هم در پی تلفیق و ترکیب یک اقتدارگرایی اخلاقی قوی با توسعه اقتصادی سریع هستند، به این امید که مدرنیزاسیون ضروری برای حمایت از رشد اقتصادی را از مدرنیزاسیون فرهنگ و سیاست جدا نگه دارند. در این کشورها کوشش برای تلفیق و ترکیب جامعه سنتی با اقتصاد سرمایه‌داری هنوز زنده است. اما در کشورهای مادر سرمایه‌داری، خصوصاً ایالات متحده، به نظر می‌رسد این کوشش متروک شده است. جامعه سنتی بیش از آن فرسوده شده است که بتوان براحتی به آن جانی دوباره بخشید. در این وضعیت بنیادگرایی اخلاقی تلاش می‌کند حمایتی قوی از اقلیتها بگیرد و آنها را به سود خود به حرکت درآورد، اما امید چندانی نمی‌تواند داشته باشد که اجماع اکثریت را فراهم آورد. حدت و شدت



حمایت بنیادگرایی اخلاقی از آنچه در این مرام ارزشهای هسته‌ای تلقی می‌شود، سهم زیادی در تجزیه اجماع اخلاقی در جامعه و تضعیف این احساس دارد که هر یک از مواضع اخلاقی عرضه‌شده اصالتاً معتبر و حکم‌کننده در معنای سنتی آن هستند.

امنیت

ممکن است به نظر برسد که برآمدن جامعه غیرسنتی و عقب‌نشینی اقتدار و فرمانروایی سنتی در حکم پیروزی مدرنیته و بر تخت سلطنت نشستن اقتدار و فرمانروایی عقلانی-حقوقی، از جا کنده شدن مذهب، و ارتقا علم به مراتب بالاتر است. اما تضعیف شدن سنت به معنای افزایش پذیرش سایر اشکال اقتدار و فرمانروایی نیست؛ به عکس، این روند بخشی از تضعیف کلی تر همه اشکال اقتدار و فرمانروایی، از جمله اشکال برخاسته از خود نهضت روشنفکری بوده است. پایان اقتدار و فرمانروایی به این معنا بدل به پدیده‌ای کلی و عام می‌شود.

یکی از دلایل تضعیف همه اشکال اقتدار و فرمانروایی در افزایش پیچیدگی جوامع مدرن نهفته است. این پیچیدگی را رشد ارتباطها و پیوندها در درون بازار جهانی پیش آورد، اما تأثیر تکنولوژیهای نوین، راههای تازه سازمان دادن نیروی کار، و اشکال تازه فرهنگ را هم نباید نادیده گرفت. نهادهای عقلانی-حقوقی، نظیر شرکتها و آژانسهای دولتی دست به کار اداره این فرایندها شدند. این شرکتها و آژانسها مسئول تسریع و گسترش این فرایندها بوده‌اند و در دویست سال گذشته جهانی خلق کرده‌اند که بسیار متفاوت از هر جامعه انسانی است که پیش از آن وجود داشته است. این فرایند از ارزش سنت در مقام راهنمای رفتار و لنگر امنیت و هویت بسیار کاسته است، اما در عین حال ادعاهای مبنی بر مشروعیت عقلانی-حقوقی را هم تضعیف کرده است، چون جهانی که خلق شده است، نه تنها رهایی به بار



نیاورده است، بلکه اشکال تازه‌ای از بندگی و بردگی را هم پدید آورده است. قفس آهنین زندگی مُدَرَن استانداردهایی از زندگی را برای اقلیت مردم جهان فراهم آورده است که تا پیش از آن در تصوّر هم نمی‌گنجید، اما در عین حال رقابت، عدم امنیت، و مخاطرات را هم دوچندان کرده است.

برخی از ادعاها مبنی بر افزایش سطح مخاطرات در جوامع ما غلوآمیز است، و غالباً متکی بر فرض عصر طلایی افسانه‌ای در دوره‌ای در گذشته است، زمانی که مخاطرات بسیار کمتر از اکنون بودند. بخشی از دلیل این امر در نگاه خاصی نهفته است که به دولت رفاه قرن بیستمی می‌شود. این نگاه که این نوع دولت احساس عدم امنیت نسبت به عدم اشتغال، بیماری، سالمندی، و ناتوانی را بسیار کاست، و در عین حال همزمان تأثیرات فقر را با فراهم آوردن حداقل درآمد برای همه، که کسی نباید درآمدش از آن کمتر شود، بسیار کاهش داد. اما در بیست سال گذشته، بازگشت اشکال قدیمی احساس عدم امنیت و برآمدن مخاطرات تازه مشغله ذهنی بسیاری از افراد شده است که می‌گویند در نتیجه فرایندهای بیست سال گذشته، افراد و خانواده‌هایشان با مخاطرات بیشتری مواجه هستند.

محافظه‌کاران اغلب اوج گرفتن احساس عدم امنیت و افزایش مخاطرات را با گذشته‌ای خیالی برابر می‌نهند، گذشته‌ای که در آن مخاطراتی وجود نداشت، یا از مخاطرات بسیار کاسته شده بود. مثلاً بسیاری از بحثها در افواه عمومی درباره جرم و جنایت، مواد مخدر، یا بیماریهای تازه می‌خواهد چنین القا کند که زمانی عصری طلایی بوده است که این چیزها نبودند و مشکلات جدی به حساب نمی‌آمدند. بر همین وجه، دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ را غالباً از نظر کارکرد اقتصاد، خصوصاً با نظر به مسئله بیکاری و تورم، عصر طلایی به حساب می‌آورند. اما در چشم‌اندازی طولانی‌تر این دوره [یعنی دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰] به نظر جداً غیرعادی می‌آیند، که محصول شرایط خاص برده است تا سیاستگذاری عاقلانه و مؤثر و کارآمد. آنچه واقعیت دارد این است که



ماهیت مخاطره و عدم امنیت تغییر می‌کند، خصوصاً درک و تصور از آن. پیامدهای تضعیف سنت و دسترسی به منابع جدید اطلاعاتی، و فوریت و اضطرار وقایع در اطراف و اکناف جهان که مربوط به اشکال تازه ارتباطات است همه دست به دست هم داده‌اند و جوامع معاصر را نسبت به انواع معینی از مخاطرات آگاهتر کرده‌اند.

افزایش مخاطرات و عدم امنیت ممکن است فقط به این معنا باشد که نقصها و عیبهایی در شیوه سازمان دادن نهادی عقلانی-حقوقی جوامع معاصر وجود داشته است، و اصلاحات مناسب و درست ممکن است آنها را قادر سازد راه‌حلهایی برای همه این مشکلات بیابند، درست همانطور که ادعا می‌شد راه‌حلهایی برای مشکلات سرمایه‌داری قرن نوزدهم پیدا شده است. آنچه لازم است سیاستگذاری بهتر، اجرای مؤثرتر سیاستها، ارزیابی بهتر نتایج، ارتباطات بهتر میان حکومتها و شرکتها و مردم است. اما مشکلات ممکن است عمیقتر از این حرفها باشند. یک بیماری فراگیر در مورد کارکرد همه ساختارهای بوروکراتیکی که بر جوامع معاصر مسلطند وجود دارد، نوعی فقدان اعتماد به رهبری و نوعی بدبینی نسبت به مدیریت که عمیقاً فرساینده اقتدار و فرمانروایی است. پیچیدگی مشکلاتی که ما با آنها سروکار داریم از راه‌حلها فراتر می‌روند، و بنابراین این وسوسه قوت بیشتری می‌گیرد که به رسانه‌های گروهی مدرن متوسل شویم تا پیامهای سهل‌الوصول بدهند و توجه مردم را از فقدان معنا و محتوایی منحرف کنند که هر آژانس گروهی قادر به فراهم کردن آن با قدرت بیان است. یک اثر بدیهی این امر در رابطه با سیاست، رشد اهمیت شخصیتها بوده است، چون در جهانی که در آن سایر منابع اقتدار و فرمانروایی رقیق شده‌اند، شخصیتهای قابل فروش اهمیت فزاینده‌ای پیدا می‌کنند. استفاده از کاریزما، یا دست کم نسخه بدل تجاری آن، به عنوان راه اصلی مشروعیت بخشیدن به سیاستهای دولتها و شرکتها قوت و حدت روزافزونی پیدا می‌کند.



مشکلی که مشاهده‌گران مختلف بسیاری تشخیص داده‌اند این است که چگونه افراد می‌توانند در جهانی تهی شده از معنا به واسطه تضعیف اشکال سنتی اقتدار و فرمانروایی امنیت و هویتی بیابند، افرادی که روز به روز بیشتر به درون قفسهای آهنین عقلانیت حقوقی-فنی رانده می‌شوند که این افراد دلبستگی و وفاداری اندکی نسبت به آن احساس می‌کنند و ارضای خاطر هر چه کمتری از آن به دست می‌آورند. اگر این روندها واقعی باشند، نتیجه‌اش پدیداری جمعیتی هر چه بیقرارتر، متحرکتر، در رقابت، و ناشاد خواهد بود.

علم

فرض و تصور بر این نبود که چنین شود. علم بخصوص، از همان آغاز، امید بزرگ مدرنیته بود. عقلانیت علمی می‌توانست بتدریج خطا و خرافات را از میان بردارد و نهادها و راهکارهایی را مستقر سازد که به کمک آنها جامعه تبدیل به جامعه‌ای دانش‌آموز شود که از طریق آزمون و خطا پیش برود تا بهترین راه حل ممکن را برای هر مسئله‌ای که با آن رویارو می‌شود بیابد. شیوه‌های ساخته و پرداخته‌ای تدارک دیده شدند تا حسابی فراهم آورند که چگونه خیر عمومی باید ارزیابی شود، حال آنکه دیگران ترجیح می‌دادند از هر نوع چند و چون‌گذاری متمرکز بپرهیزند و به جای آن به جریان آزاد انتخابها و تعاملها و داد و ستدها در نظامی بازاری تکیه کنند. اما علی‌رغم این عدم توافقیها در مورد راهها و وسایل، اجماع گسترده‌ای در این مورد وجود داشت که عقلانیت علمی جوامع انسانی را قادر خواهد ساخت که پیشرفت کنند، ثروتمندتر، آزادتر، آموخته‌تر، و سالمتر شوند.

مشکل می‌توان با این واقعیت موافق نبود که در قیاس با دوست سال پیش بهبودی چشمگیر در همه، یا دست کم اکثر شاخصها، برای دست کم شهروندان جوامع ثروتمند غرب رخ داده است. اما در عین حال انکارپذیر نیست که دلشوره‌ای گسترده هم نسبت به آینده و نسبت به توانایی جوامع



بشری برای تدارک بقای خود به وجود آمده است و این دلشوره عمدتاً از نهادی شدن خود علم سرچشمه می‌گیرد. علم صرفاً یک شکل خاص از شناخت نیست، بلکه کار خطیری اجتماعی است. اصول آن نه فقط در شیوه‌هایی متحقق می‌شود که گروه‌های تحقیق در آزمایشگاهها به کار می‌گیرند، بلکه در صورتهای سازمانی اقتصاد مدرن و دولت مدرن هم جلوه‌گر می‌شود. علم عمیقاً با هر دو درآمیخته است، و در نتیجه مشکل می‌توان بیرون این فرایند ایستاد و آنرا در کلیتش نظاره کرد.

مشکل را خیلی ساده می‌توان بیان کرد. مشکل، مشکل جهانی افسارگسیخته است، که در آن دقیقاً همان فرایندهایی که غلبه بر بیماریها، بالا بردن سطح زندگی، و تمهید فرصتها را مقدور کرده است حال این خطر را پیش آورده است که همه را یکجا از ما پس بگیرد، و دلیلش هم تأثیر فرایند صنعتی شدن بر محیط زیست سیاره ماست. برخی از هراسهای اولیه را باشگاه رُم در پایان دهه ۱۹۶۰ به بیان درآورد، زمانی که ماهیت غیرقابل تحمل و دوام سطوح فزاینده استفاده از منابع در ترکیب با رشد جمعیت را یادآور شد. برخی از این نگرانیها، وقتی که اندیشه ته کشیدن منابع غیرقابل تجدید مطرح شد، به میان مردم هم راه یافت. این اندیشه را رد کردند، چون درک و فهم از منابع را از شرایط اقتصادی بهره‌برداری از منابع را از هم جدا و تفکیک می‌کرد. منتقدان این اندیشه می‌گفتند که ذخیره همه منابع به معنای مادی سفت و سخت کلمه محدود و پایان‌پذیر نیست؛ بلکه بستگی به رابطه هزینه استخراج و قیمتی که می‌توان روی ماده استخراج شده گذاشت دارد.

نقصان یافتن منابع محدود را می‌توان در اصل با تغییر دادن قیمت‌های نسبی و تنظیم الگوهای استفاده حل کرد. اما دردسرسازتر از این، مجموعه دیگری از مشکلات بود که اکولوژیستها برجسته و نمایان ساخته‌اند. این مشکلات مربوط به تغییرات بازگشت‌ناپذیر در محیط زیست سیاره است که فرایندهای جاری صنعتی شدن بدانها خواهد انجامید. عمده‌ترین این مشکلات گرم



شدن زمین و خطراتی است که این امر برای تنوع زیست دارد. این هنوز هم مسئله‌ای مربوط به قابلیت دوام و بقاست، اما کانون مسئله به سمت مشکلاتی در دفع محصولات زائد نظام صنعتی کشیده شده است و تأثیرات گسترده‌تری که بسیاری از آنها بر محیط زیست دارند.

دفع محصولات زائد صنعت به شیوه‌هایی که صدمه غیرقابل بازگشت به محیط زیست سیاره نرند از مشکلات حاد سیاسی است، اما باز در اصل این هم حل شدنی است، به شرطی که بتوان حمایت کافی برای برخی از راه‌حلهای ریشه‌ای ضروری جلب کرد. اما راه‌حلهای را باید در دل همین جوامع صنعتی موجود پیدا کرد. هیچ‌کس حتی اگر این امر را مطلوب بداند باور نمی‌کند که موتور عظیم مدرنیته را بتوان در جهت عکس حرکت داد و جوامع انسانی را بتوان به اشکال ساده‌تر سازماندهی برگرداند، که زمانی دوباره در هماهنگی طبیعی با محیط زیست قرار گیرد. برای آنکه چنین حرکتی عملی باشد باید توافقی میان همه جوامع و در درون همه جوامع صورت گیرد. این هم به نظر محتمل و شدنی نمی‌رسد. نتیجه‌اش این است که اگر خطرات اکولوژیکی قرار است از سر نسلهای آتی دور شود، راه‌حلهای را نبایستی در بازگشت و عقب‌نشینی از علم و تکنولوژی جست، بلکه باید در تقویت آنها این راه‌حلهای را پیدا کرد. علم مدرن که این مشکل را به بار آورده است، باید خود مسئولیت حل آن را به عهده بگیرد.

در اصل و اساس، چنین چیزی مقدور و ممکن است، هرچند تاریخ بسیاری از تکنولوژیها تا به امروز نشان می‌دهد که شناسایی اثرات جانبی زیانبار آنها بسیار زمان می‌برد. مشکل خط سیر جوامع مدرن این است که آنها باید بدون تا سر جای خود بمانند، و سرعت این دویدن دائماً شتاب بیشتری می‌گیرد. مشکل دیگر در پیوند نزدیکی است که میان تحقیقات علمی و شرکتهای مدرن وجود دارد. در طول قرن بیستم، علم در دل فرایند تولید جای گرفته بود، و بدل به نیروی اصلی تولید گشته بود. تکثیر آزمایشگاههای



تحقیقاتی و تجاری شدن تحقیقات موتور عظیم پیشرفت و به وجود آمدن تکنولوژیهای جدید بوده است، اما تأکید زیادی هم بر موفقیت تجاری محصولات جدید گذاشته است. این امر مشکلات زیادی از بابت تنظیم و تنسيق امور پیش نهاده چنانکه مثال خوراک اصلاح شده ژنتیکی (GM) نشان می دهد. این نوع خوراک را شعبه های تحقیقاتی یکی از شرکتهای عمده فراملیتی بیونک تهیه کرد. مسئله خوراک GM همچنین مشکلی را که اکنون برای علم وجود دارد نشان می دهد. علی رغم اطمینانهای علمی قوی که نسبت به سلامت خوراک GM داده شد، عموم مردم در بسیاری از کشورها اطمینان خاطر نیافتند. اقتدار علم دیگر برای چنین مواردی کفایت نمی کند. ضمانتهای قویتری لازم است، اما چنین ضمانتهایی هم وجود ندارد، چون علم فقط می تواند به احتمالات پردازد و در پرتو گواهیهای قابل دسترسی دست به داوریهای موقتی بزند، و برخی از مسائل دخیل در بحث و جدل خوراک GM هرگز به این ترتیب حل شدنی نیستند.

تازه مشکلات عمیقتری را در آینده در پیش رو داریم که حلشان حتی از این هم دشوارتر است چون به قلب نظامهای ارزشی جوامع موجود می زنند. سرعت شتاب یابنده شناخت علمی معماهای عظیمی پیش خواهد آورد. نیروی بالقوه تکنولوژیهای پزشکی، بخصوص آنهایی که با مهندسی ژنتیک سروکار دارند، نظیر شبیه سازی، پیامدهای عمیقی برای همه اندیشه های سنتی درباره سرنوشت دارد. این تکنولوژیها مستقیماً به یکی از اندیشه های کلیدی در مورد انسانها ضربه می زنند - اینکه وراثت ژنتیکی هر فردی خارج از کنترل بشری است؛ آدمها با صفاتی که زاده می شوند همچون شرکت در یک لاتاری تلقی می شوند که نمی شود تغییرش داد و شرایط پایه ای و اساسی را فراهم می آورد که ما در درون آن باید زندگیهایمان را به سر کنیم. اگر معنای ژنتیک جدید این است که می توان برای انتخاب یا تغییر وراثت ژنتیکی که با آن زاده شده ایم مداخله کرد و تغییرات اساسی در دوره زندگی و عمر انسانی،



خصیصه‌های ژنتیکی، تواناییها، و رفتار افراد داد، آنگاه نافذترین سؤالها در مورد جوامع موجود و اخلاقیات آنها مطرح خواهد شد، چون چنین امکانهایی می‌توانند تجربه بشری و فهم ما از سرشت و طبیعت بشری را عوض کنند. فعلاً این مسائل فقط به شکل نرم و ملایمی مطرح شده است. اما پتانسیل آن به چشم آمده است، و بحث و جدل در مورد سقط جنین و جلوگیری از بارداری نشان می‌دهد که چه بحث و جدلهای حادّی تکنولوژیهای پزشکی جدید را احاطه خواهد کرد. زمانی که برخی از نسلهای بعدی تکنولوژیهای پزشکی در دسترس قرار گیرند بحث و جدلها چندین بار حادتر خواهد شد. مسئله فقط مسئله «کی» است. حتی اگر یک کشور در تحقیق در زمینه خاصی را بکلی ببندد، پراکنده شدن تحقیقات مخاطره‌جویانه علمی در کانونهای بسیار در اطراف و اکناف جهان ضامن این است که این تحقیقات در جای دیگری پیش خواهد رفت و دانش لازم در یک مرحله در دسترس قرار خواهد گرفت. و وقتی که این دانش در دسترس قرار گرفت، دیگر دریغ آن از دیگران در نظامهای سیاسی باز بسیار مشکل خواهد شد. اما زمانی که این دسترسی برای همگان تضمین شد، جوامع برای همیشه تغییر خواهند یافت. جمع و جور کردن انتظارات تازه بسیار، تقاضاها، و کشمکشهایی که به پا خواهد شد برای هر نظام سیاسی موجود بی‌نهایت دشوار خواهد بود. اما اگر نتوان مسئله را از طریق سیاست جمع و جور کرد، از هیچ طریق دیگر قابل جمع و جور کردن نخواهد بود.



۵

پایان قلمرو عمومی

مثال نهایی تقدیرگرایی، اعلام پایان قلمرو عمومی است. اعلام پایان قلمرو عمومی در واقع ضربه‌ای به قلب و کانون سیاست وارد می‌آورد، چون اگر قلمروی عمومی، منافع عمومی، دلبستگی مدنی، عقیده عمومی، و عاملیت عمومی وجود نداشته باشد، یکی از ابعاد اصلی امر سیاسی از میان می‌رود. با این حال، در آغاز قرن بیست و یکم، قلمرو عمومی با تجلیات متفاوت و گوناگونش دچار مشکل است، و تعداد نویسندگانی که اعلام می‌کنند قلمرو عمومی رو به زوال است و از فرارسیدن عصری استقبال می‌کنند که در آن دیگر برداشته‌های قدیمی‌تر از امر عمومی جایی ندارد کم نبوده است. اما باز هم در این مورد، مثل همه نوشته‌های دیگر در مورد پایان باوری، بحثها عمق کافی ندارند و سطحی هستند. ندرتاً می‌توان عمقی تاریخی در تحلیلها و گرایشهایی دید که با اغراق از آنچه جداً مهم است سخن می‌گویند و این گرایش جالب و این داوری بسیار کلی را مطرح می‌کنند که سیاست مرده است و نمی‌تواند احیا شود.

پایان دولت

یکی از متداولترین اشکال این نوع نوشته‌ها شامل تأمل و اندیشه‌ورزی در مورد پایان دولت است. رؤیای پایان دولت و حکومت رؤیای تازه‌ای نیست



این رؤیا از مدتها پیش بخشی از تخیل سیاسی غربی بوده است و متفکران سیاسی متعددی، از جمله کارل مارکس، چشم به راه روزی بوده‌اند که حکومت از میان برود. اما مارکس اذعان داشت که مسئله مدیریت و اداره کردن امور باید به جای خود بماند و بنابراین، به شکلی از اشکال، دولت در جامعه بی طبقه هم ضروری خواهد بود، حال آنکه بسیاری از گزارشهای اخیر حتی از میان رفتن دولت و ریشه کن شدنش را پیش بینی می کنند. یکی از نافذترین اشکال این نوع نوشته ها را می توان در نوشته های اختیارگرایان و بسیاری از شاخه های نئولیبرالیسم پیدا کرد، زیرا اگرچه نئولیبرالها نیاز به دولتی حداقلی را می پذیرند، اما این پذیرشی توأم با غرولند و نارضایتی است، و فحوای نوشته های آنها رساننده این مقصود است که آنها آرزو دارند که بتوان جهانی فارغ و عاری از دولت و سیاست ساخت، زیرا اکثر شرهای جهان از این دو نشأت می گیرد.

چه شواهد و گواهیایی می توان یافت که دولت می تواند از میان برود؟ مانند موردی از میان رفتن دولت-ملت، مروری اجمالی بر صحنه جاری و فعلی ظاهراً نشان می دهد که جریان درست در جهت خلاف آن حرکت می کند. ظاهراً فعالیت دولتها رو به افزایش است و نه کاهش. ادعای خلاف این مبتنی بر شاخص کردن برخی روندهای مهم در شیوه سازمان یابی دولت در سرتاسر جهان است، به نحوی که بخشهای دولتی از طریق خصوصی کردن اموال عمومی، عدم مداخله تنظیمی در بخشهای خصوصی، و حرکت به سمت کمتر کردن مالیات و کاهش هزینه کردن دولتی در جهت رفاه، کوچکتر و کوچکتر می شوند. اما تقریباً همگان اذعان دارند که فعلاً حتی رادیکالترین دولتها حداکثر کاری که توانسته اند بکنند متوقف کردن رشد دولت بوده است، و موفق نشده اند جریان را معکوس کنند. شاید آنچه در این بحث اهمیت کانونی تر و اساسی تری دارد این اندیشه است که دولت «تو خالی» شده است. تو خالی شدن دولت ناشی از آموزه های «مدیریت



عمومی نوین» است که دربرگیرنده جداسازی توصیه خط مشی از به اجرا گذاشتن یک سیاست خاص است و تازه در موارد به اجرا گذاشتن سیاستها هم این کار باید از طریق آژانسهای عمومی، شرکتهای دولتی / خصوصی، یا شرکتهای خصوصی انجام بگیرد؛ یک مورد دیگر از «توخالی» شدن دولت تشویق بازارهای داخلی، و آمادگی عقد قرارداد در مورد خدمات و استفاده از رقابت برای رسیدن به کارایی بیشتر است. اتخاذ شیوه مدیریت عمومی نوین گام بلندی رو به جلو در مدیریت دولتی است، اما اینکه آیا این کار منجر به پایان دولت خواهد شد بسیار جای شک و تردید دارد. به هر صورت این هم نوعی از حکمرانی و حکومت کردن است.

در برخی از نوشته‌های مربوط به جهانی شدن و انقلاب اطلاعاتی، این استدلال عرضه می‌شود که سرعت رشد در بخشهای هدایت‌کننده بازار جهانی نوین کل بنیانی را که دولتهای گسترده قرن بیستمی بر آن مبتنی بودند تضعیف می‌کند. گفته می‌شود، دولت-ملت دیگر جایگاه مناسبی برای راه بردن اقتصاد نیست، و کم‌کم در حال از دست دادن توانایی اش برای تنظیم فعالیت اقتصادی و مالیات‌گیری از آن است. با رو به افول نهادن بنیان مالی دولت، دولت مجبور خواهد بود دائماً اولویتها و برنامه‌هایش را مورد ارزیابی مجدد قرار دهد و نقش بسیار کوچکتري را بپذیرد.

در برخی روایتهای نئولیبرالی این سناریو، که میان طرفداران افراطی جهانی شدن رواج تام دارد، فرایند تغییر را خود بازار جهانی خود-تنظیم‌کننده هدایت می‌کند. در نهایت به نقطه‌ای می‌رسیم که نظم بازار قیمومت ناخوشایند دولت را ساقط می‌کند. کارکردهای راه‌برنده‌ای که بازار لازم دارد همه به وسیله خود بازار فراهم آورده می‌شود. اگر نیازی به خدمت خاصی باشد، آن فاصله و گسست را یک کارآفرین شناسایی و خدمات لازم را فراهم خواهد کرد. اگر این خدمات فراهم آورده نشود، به نظر می‌رسد که نشانگر این باشد که نیازی به این خدمات نبوده است. از این منظر، عدم مداخله کامل در



تنظیم بازار جهانی به عاملان بازار اجازه خواهد داد که خودشان تصمیم بگیرند به چه آشکالی از خود-تنظیمی نیاز دارند. بسیاری از اختیارگرایان پا را از این هم فراتر می‌گذارند: آنها می‌گویند چه نیازی به این هست که دولت انحصار ارز و پول را در اختیار داشته باشد، بنابراین می‌توان بانکهای مرکزی و نیز آژانسهای مداخله‌گر فراملیتی نظیر صندوق جهانی پول و بانک جهانی را منحل کرد. اگر به بازار جهانی امکان داده شود که به تمامی رشد و تکامل پیدا کند، آنگاه دیگر دولت چیز زائدی خواهد شد.

اداره*

در این گفتمان، مانند برخی گفتمانهای دیگر دربارهٔ دولت و حکومت، تلاش دولتها در گذشته برای متمرکز کردن قدرت و اعمال کنترل بر همه چیزهای در حوزه اختیار خودشان، فوق‌العاده خفه‌کننده خطر جویی و ابتکار تلقی می‌شود. طبق این نظر، دولتها خودشان قادر به راه بردن درست اقتصاد نیستند؛ دولتها بیش از اندازه انعطاف‌ناپذیرند. باید الگوی متنوعتری از اداره و حکمرانی، متنوعتر از آنی که در توان حکومتهاست، ابداع کرد. گذر از حکومت کردن به اداره کردن یکی از روایتهای محوری در نوشته‌های اخیر دربارهٔ سیاست شده است. اصطلاح «اداره» را برای آن احیا کرده‌اند که القاکننده طیفی از مکانیسمهای راه‌برنده برای اداره و حکم راندن بر جامعه باشد. حکومت یکی از این مکانیسمهاست و آشکارا در هر نوع محاسبه‌ای همچنان یکی از مهمترین این مکانیسمهاست، اما به هیچ‌روی تنها مکانیسم نیست. شیوهٔ اداره‌کردنی که حکومتها به کار می‌گیرند مبتنی بر سازمانی سلسله‌مراتبی با وظایف مشخص و زنجیره‌ای از اختیارات و مسئولیتهاست. شیوه‌های دیگر اداره‌کردنی نظیر بازارها و شبکه‌ها، اعمال را از طریق دیگر هدایت و هماهنگ می‌کنند.



آنچه در چشم انداز اداره کردن ارزشمند است این است که عوامل معینی را به خاطر ما می آورد که در شیوه های حکومت بر جامعه و اداره کردن آن دخیل هستند، اما زمانی که تمامی توجه متمرکز بر دولت و انگاره فرمانفرمایی می شود از یادها می روند. الگوی وستفالیایی فرمانفرمایی اگر به شیوه ای مطلق گرایانه و استبدادی تفسیر شود همیشه گمراه کننده است، چنانکه گویی یگانه منبع قدرت و تأثیرگذاری دولت است. در طول قرن نوزدهم روندهای مسلط بر علوم اجتماعی و تفکر سیاسی در جهت کاستن از نقش دولت و به جای آن تمرکز بر نیروهای بازسازنده اجتماع حرکت می کردند - سیاست و دولت غالباً، چه در مارکسیسم و چه در لیبرالیسم، به حدّ روینا تقلیل داده می شدند، یعنی فقط بازتابی از نیروهای شکل دهنده جهان مدرن به حساب می آمدند و نه تعیین کننده آن نیروها.

اداره کردن توجه را دوباره به شیوه های پیچیده ای باز می گرداند که جوامع به آن شیوه ها اداره می شوند و الگوهای پایدار تعامل اجتماعی بدان شیوه ها تثبیت می شود و استقرار می یابد. اداره کردن خصوصاً تمام شبکه های غیردولتی و بازارهایی را که افراد را بدون میانجیگری دولت یا بوروکراسیهای رسته ای به هم پیوند می دهند در کانون توجه قرار می دهد. اما همه اینها بس دور از آن ادعاهای آخرالزمانی است که حکومت و دولت می تواند از میان برود. به هنگام بررسی دقیق متوجه می شویم که اکثر این ادعاها تاب این بررسیهای دقیق را ندارند. غالباً در این ادعاها از تمیز گذاشتن میان دولت ملی و دولت و حکومت به طور کلی غفلت می شود. در سطح ملی، آری برخی کارکردهای دولت که در دهه های اخیر بر عهده حکومت های ملی بود بر عهده سازمانهای فراملی یا سازمانهای انتقالی گذاشته شده اند. الگوی پیچیده ای از اداره کردن در سطوح چندگانه کاملاً به چشم می خورد، خصوصاً در اتحادیه اروپایی، که در آن کارکردهای حکومتی و اداری به سطوح گوناگون تقسیم شده اند. اصل تابعیت و یاریگری مستلزم آن است که هر کارکردی در نامتمرکزترین سطح ممکن عملی و اجرا شود.



آنچه اداره کردن در سطوح چندگانه القا نمی‌کند کاهش ضروری ابعاد دولت و حکومت است. در واقع بسیاری از مدافعان فرمانفرمایی رقیق‌ناشده در اتحادیه اروپایی رشد اداره کردن چندلایه‌ای و در سطوح چندگانه را افزودن بر سطوح و رده‌های حکومت و فزاینده ابعاد حکمرانی و اداره کردن به دست حکومت تلقی می‌کنند. پشتیبانی آنها از اینکه ملتها همچنان دارای حکومت و دولت خاص خود باشند چنان است که هر ملتی می‌تواند برای خود تصمیم بگیرد که چه باری از امور تنظیم‌کننده را می‌خواهد به دوش خود بگیرد. اما طرفداران اداره کردن در سطوح چندگانه، وابستگی متقابل اقتصادهای ملی و مزایای فضاهای اقتصادی دارای وحدت بیشتر را که تحت مجموعه قواعد مشترکی عمل می‌کنند یادآور می‌شوند. اختیار کردن چنین قواعدی بخشی از یک حرکت عامتر از دولت-ملتهای مداخله‌گر دوران اخیر به سمت دولت تنظیم‌کننده تلقی می‌شوند که بسیاری از کارکردهای آن در سطحی فراملی، چه منطقه‌ای، مثل مورد EU و چه در سطح جهانی مثل مورد WTO عملی می‌شوند. این حرکت به سمت دولت تنظیم‌کننده به جای دولت مداخله‌گر به معنای پایان دولت و حکومت نیست. حتی ممکن است معنای آن فزونی گرفتن حکومت کردن باشد، اما نه لزوماً حکومت کردن در سطح ملی. باز هنوز ممکن است معتقد باشیم که این تغییر به معنای این است که قدرت از حکومتها و دولتهای ملی گرفته می‌شود و دولت مقدار زیادی از اهمیت سابقش را از دست می‌دهد. دولت-ملت ممکن است بدل به دولتی ضعیف شود که فاقد تواناییهای لازم برای رسیدن به مقاصد و اهدافش است، چون بسیاری از این تواناییها به جاهای دیگری منتقل شده‌اند. اما اگر دقیقتر بنگریم این هراس نیز به نظر عجیب می‌آید. دولتهای نیرومند آینده، دولتهایی که تواناییهای در خود به وجود می‌آورند که بتوانند به اهداف و مقاصد خود نائل شوند، احتمالاً دولتهایی خواهند بود که همکاری موفقی با سایر دولتها دارند. این امر یکی از مهمترین تواناییهایی است که دولتها به طور روزافزون



نیازمند داشتند هستند. این اندیشه که دولتها می‌توانند با جدا کردن خود از بقیه دولتها قدرتشان را افزایش دهند اندیشه غربی است. چنین چیزی فقط در گفتمان نئولیبرالی معنا می‌دهد که معیار قدرت دولت در آن توانایی دولت برای تابع قرار دادن سیاست اقتصادی ملی در برابر استلزامات بازار جهانی است.

یک قیاس جاافتاده در اذهان این است که شرکتهای کوچک تُنک‌مایه بایستی الگوی نقش‌آفرینی دولتهای کوچک تُنک‌مایه قرار گیرند. درست همانطور که شرکتهای آموخته‌اند که کارهای فرعی را رها کنند و بر کسب و کار اصلی‌شان متمرکز شوند، به همین ترتیب دولتها هم نیاز دارند که چنین کنند. اما معین کردن اینکه کسب و کار اصلی دولتها چیست بسیار مشکلتر از معین کردن آن برای شرکتهاست، تا حدودی به دلیل نقشهای مختلف و متعددی که در واقع به عهده دولت است، و البته باز به این دلیل که مسئله کسب و کار اصلی دولت قرنهای متعددی در بطن بحثها و جدلهای سیاسی بوده است. هیچ‌کس عملاً طرفدار دولتی متورم نیست؛ صرفاً گزارشها در مورد اینکه کارکردهای اصلی دولت چیست و چه باید باشد متفاوت و مختلفند. فهم حکومت در بستر اداره کردن به معنای پذیرش این است که بسیاری از ابزارهایی که دولتها به کار می‌گیرند متعلق به یک نوع اداره کردن و حکمرانی خاص هستند، و شیوه‌های دیگری برای هماهنگ کردن جامعه و راه بردن آن وجود دارند که احتمالاً می‌توانند در وصول به هدفهایی که دولت دارد مؤثرتر باشند. نکته مهم این است که تعادل میان شیوه‌های مختلف اداره کردن و حکمرانی از بحثهای اساسی در سیاست است، زیرا همه شیوه‌های اداره کردن و حکمرانی، از جمله بازارها، نیازمند مشروعیت و حمایت سیاسی هستند.

دولتی و خصوصی

آنچه این نکته ساده بازمی‌تاباند فقر زبان جاری ما در توصیف دولت و رابطه



آن با بقیة جامعه است. یکی از راههای بسیار معمول برای سخن گفتن از دولت مربوط به مرزهای میان بخش دولتی و بخش خصوصی است که چنین القا می‌کند که رابطه‌ای الاکلنگی میان این دو وجود دارد، و بنابراین اگر دولت گسترش یابد، بخش دولتی منبسط می‌شود و بخش خصوصی منقبض. این مسئله منجر به استفاده از همان زبان آشنای جمع کردن بساط دولت و کوچک کردن آن می‌شود که بسیاری از سیاستمداران عاشق آن هستند، تو گویی دولت فرش بزرگی است که موجب خفگی همه آن چیزهایی می‌شود که بر روی آن گسترده شده است. این اندیشه که دولت چیزی تحمیلی یا باری اضافی است منعکس‌کننده یکی از نحوه‌های تجربه کردن دولت است، اما تجربه‌های دیگر را در عین حال نادیده می‌گیرد. دولت را غالباً با حکومت یکی می‌گیرند و نیز با امر عمومی. اما دولت حداکثر بخشی از حکومت است، یک وسیله سازمانی خاص برای به اجرا گذاشتن سیاستهای مورد توافق عمومی.

بر همین وجه، قلمرو عمومی مقوله‌ای بسیار گسترده‌تر از حکومت و دولت است. اینکه چگونه حوزه عمومی و فعالیت عمومی را تعریف کنیم مسئله‌ای حیاتی در هر رژیم است. آنچه در دوران حاضر لازم است که انجام شود جدا کردن اندیشه قلمرو عمومی از مفهوم بسیار محدودتر بخش دولتی است که مدتهاست این دو با هم یکسان گرفته می‌شوند. تمایز میان دولتی و خصوصی همچنان مسئله‌ای حیاتی در فهم ماهیت قلمرو عمومی است، اما اگر درست فهمیده شود قلمرو عمومی نباید با حکومت یا آنچه مستقیماً در کنترل حکومت است خلط شود. قلمرو عمومی قلمرو و حوزه امور مشترک و بحث درباره مسائل عمومی و مشترک است که در آن نقش آفرینان «عمومی» [یا «دولتی»] با نقش آفرینان «خصوصی» به یکسان مشارکت می‌جویند.

پایان تعهد و درگیر شدن مدنی

ورای پایان دولت، نظرورزیهای زیادی درباره پایان تعهد و درگیر شدن مدنی



در قلمرو عمومی هم وجود داشته است. افول مشارکت در امور عمومی میان شهروندان روندی است که غالباً به آن اشاره می‌شود و خود را در میزان کم شدن عضویت در احزاب، کم شدن شرکت در رأی‌گیری، کم شدن شرکت در گردهماییهای عمومی، و نیز افول عمومی‌تری که در پیوستن شهروندان به اجتماعات داوطلبانه مشاهده شده است نشان می‌دهد. این اندیشه که افول بارزی در تعهد و درگیر شدن مدنی و آگاهی عمومی وجود دارد بخشی از نقد گسترده‌تر جامعه مدرن است که در آن فضاهاى عمومی خاص و فعالیت عمومی به نظر منتقدان مورد تهدید قرار گرفته است. پیجویی لذات خصوصی به نظر این منتقدان امری فراگیر شده است و گفته می‌شود که همین امر آهسته‌آهسته هرگونه حسّی را که افراد نسبت به رژیم سیاسی دارند که قاعدتاً باید آن را رژیم سیاسی خود بدانند تضعیف کرده است. درک و فهم رژیم سیاسی همچون یک جمهوری - امر متعلق به جمهور، فضایی برای عمل عمومی و گفتار عمومی - چیزی بوده است که حفظ آن در بستر توده شرکت‌کننده در انتخابات و جوامع پیچیده امری دشوار بوده است، اما حتی آن مقدار اندکی هم که حفظ شده بود اکنون به نظر می‌رسد که در مخاطره افتاده است و تهدید می‌شود.

یکی از علل این حالت از امور به اعتقاد عده‌ای شرایط سیاست توده‌ای مدرن و نقشی است که رسانه‌های گروهی جدید بازی می‌کنند. مدتی طول کشید تا خصلت سیاست دموکراتیک توده‌ای درک شد، و مدتی طول کشید تا سیاستمداران شروع به عمل کردن طبق این فهم و درک کردند، بنابراین برای مدتی طولانی بسیاری از سیاستمداران هنوز معتقد بودند که وظیفه آنان آموزش سیاسی و رهبری سیاسی از طریق سازمانهایی نظیر احزاب توده‌ای و گردهماییهای توده‌ای است. این مسئله صرفاً به صورتی تدریجی آشکار شد که اکثریت شرکت‌کنندگان در انتخابات هرگز در احزاب سیاسی به فعالیت نخواهند پرداخت و هرگز تلاش نخواهند کرد دانش و شناخت سیاسی



عمیقی به دست آورند. توانایی رهبریهای سیاسی برای بریدن خویش از احزاب سیاسی شان و توسل مستقیم به رأی دهندگان از طریق رسانه‌های همگانی، خصوصاً تلویزیون، مقاومت ناپذیر از کار درآمد. این بدان معنا بود که همه تکنیکهای بازاریابی که در جاهای دیگر پیشتاز شده بودند می‌توانست در انتخاب شدن کاندیداها و احزابشان هم به کار گرفته شود، و سیاست انتخاباتی می‌توانست بدل به نبرد تصاویر و تکه‌های مصاحبه‌ها شود تا نبرد استدلالها و بحثها. برخی سیاستمداران مسئله اصلی را در کانون توجه قرار دادند، و مسئله اصلی این بود که چگونه می‌توانند رأی خود را به حداکثر برسانند، و این تضمینی بود برای این‌که پیامها و مواضع آنان کاملاً با رأی دهندگانی که در انتخابات پیش از همه به حساب می‌آمدند جور در بیاید. آخرین نمونه کاربرد این تکنیک حرفه‌ای در انتخابات، گروه‌های کانونی بوده است که حال همه احزاب مورد استفاده‌شان قرار می‌دهند تا به نحو بهتری پیامشان را عرضه کنند.

نتیجه این سیاست رسانه‌ای جدید، بنا به ادعای منتقدان آن، تمرکز بر عرضه و ارائه است تا جوهر و محتوا، و تمرکز بیشتر بر شخصیتهاست تا تمرکز بر مسائل. سیاست انتخاباتی بدل به یک نمایش شده است، یک نبرد گلابیاتوری میان رهبران احزاب، که متناوباً توجه رأی دهندگان را معطوف خود می‌کنند، اما معنایی عمیقتر از این برای آنان ندارد. با تنگتر شدن دامنه مباحثات و جدلهای سیاسی، همانگونه که همه احزاب به دنبال تعریف آن و سپس اشغال مرکز صحنه هستند، علاقه به حاصل کار هم آفت پیدا می‌کند و تعداد کمتری از افراد زحمت رأی دادن به خود می‌دهند، چون نمی‌توانند درک کنند که پیروزی یکی از جناحهای رقیب تفاوتی به حالشان خواهد کرد، و تعداد کمتری هم رأی دادن را بیان مهم هویت خویش تلقی می‌کنند. در هر دو صورت میزان شرکت در انتخابات شروع به سقوط می‌کند. این فرایند در ایالات متحده بیش از هر جای دیگر پیش رفته است. اما همین روند در اروپا



هم کم‌کم مشاهده می‌شود. بر همین وجه، این فرایند عمیقاً برای بسیاری از افرادی هم که سابقاً اعضای فعال احزاب بودند دلسردکننده شده است، چون نقش آنها در تصمیم‌گیریه‌ای حزبی بسیار کاهش یافته است؛ شرکت در رأی‌گیری آن هم فقط با یک رأی برای انتخاب رهبر تنها حوزه‌ای است که اعضای عادی مجاللی برای عرض اندام دارند، چه از طریق انتخابات مقدماتی چه از طریق انتخاب مستقیم. اما سیاست‌سازی عمدتاً دیگر از دست اعضا خارج شده است. آنها مورد مشورت قرار می‌گیرند، اما دیگر فرصتی برای تغییر سیاست تعیین شده ندارند.

این روندها را تهدیدها و مخاطرات عامتری که در کمین قلمرو عمومی است تشدید می‌کند. پخش برنامه‌های رادیو-تلویزیونی دولتی، هر جا که وجود دارد، سخت مورد حمله است، و با انفجار امکانات تکنولوژیکی جدید برای رسانه‌های گروهی در عصر دیجیتال، فشار فزاینده‌ای برای پایان دادن به امتیازاتی به وجود آمده است که پخش برنامه‌های بخش دولتی از آن برخوردار بوده است. بنابراین تمهید تحلیلهای سیاسی و خبرهای سیاسی عمیقتر در مخاطره قرار گرفته‌اند، اما تعطیل یکباره اینها بر مبنای تعداد تماشاگران و مخاطبان براحتی قابل توجیه است. بر همین وجه، فرایندی که به «روشنفکری زدایی» مشهور شده است کیفیت روزنامه‌ها را پایان آورده است، حال آنکه مجلات هفتگی و فصلی سخت در تکاپوی بقا هستند. هم در نتیجه افت تیراژ آنها و هم در نتیجه شدت یابی تخصصی شدن علوم در دانشگاهها، طبقه روشنفکران عمومی که کارکرد خاصشان گفتار عمومی و تعریف و برساختن امور عمومی و امور سیاسی است ظاهراً در همه کشورها در حال عقب‌نشینی هستند. با این نوع قرائت از روندهای جاری، قلمرو عمومی همه‌جا در حال کوچکتر و کوچکتر شدن است، و جای آنرا از یک سو مدیریت تکنوکراتیک ملال‌آور و از سوی دیگر نمایشهای بی‌معنای رسانه‌ای می‌گیرد. نتیجه کار حذف و از میان رفتن تعهد و درگیر شدن عمومی



است؛ مردم توجهشان بیشتر و بیشتر معطوف زندگيهای خصوصی و لذات خصوصی خود می شود.

مشارکت و پاسخگویی

در اینکه روندهایی در این جهت وجود دارد جای شک و تردیدی نیست و نمی توان این مطلب را انکار کرد؛ بسیاری از امیدهایی که به دموکراسی بسته شده بود تحقق نیافته است. شناخت درباره سیاست همچنان متمرکز است و شهروندی فعال فراسوی رأی دادن و پرداخت مالیات همچنان امری نادر است. اما این خصلت بندی هم معیوب و ناقص است چون تلویحاً به الگویی از درگیر شدن فعالانه سیاسی و مشارکت سیاسی توسل می جوید که در دوران مدرن وجود نداشته است و هرگز نمی تواند وجود داشته باشد. بخش عمده نیروی پشت این مسئله از آرمانی نشأت می گیرد که نمونه و نماینده آن رژیمهای جهان باستان، خصوصاً برخی رژیمها در یونان باستان، هستند، جایی که قلمرو عمومی جایگاهی بس والاتر از قلمرو خصوصی داشت، و در آنها به عمل عمومی و گفتار عمومی ارج نهاده می شد و اینها را شاخصه های انسان بودن و انسانیت می دانستند. این رژیم یقیناً فراگیر نبود (زنان، همانند بردگان، محبوس حوزه خصوصی بودند و محروم از حقوق)، اما برای آنهایی که شهروند بودند قلمرو عمومی آرمانی وجود داشت که هنوز هم در تخیل سیاسی تا به امروز طنین انداز است و بر از دست رفتن آن حسرت بسیار خورده می شود.

اما جدا از این مسئله که آیا چنین الگویی را هرگز می توان با جوامع در مقیاس کلان تر جهان مدرن تطبیق داد یا نه، دلیل دیگری هم وجود دارد که چرا چنین الگویی نامناسب است. این دلیل دیگر این است که دوران مدرن از همان روزهای نخستینش با فهم متفاوتی از رابطه میان عمومی و خصوصی مشخص می شد. در این فهم، امر خصوصی دست بالاتر را داشت. هدف هر



رژیمی در دوران مدرن تسهیل و فزوتتر کردن دسترسی به تمناها و نیازهای خصوصی است. این تغییری یکباره و ناگهانی نبود؛ این هدف همیشه در خط سیر مدرنیته بوده است. با این پس زمینه است که باید اشکال متغیر مشارکت را نگاه کرد و در نظر آورد. اشتباه است اگر برخی اشکال مشارکت را که در نیمه نخست قرن بیستم تثبیت شدند و استقرار یافتند در نظر بگیریم و بعد خیال کنیم که این اشکال عرضه کننده نوعی معیار هستند که مشارکت در زمان حاضر را نسبت به آن می توان سنجد. اشکال مشارکت تغییر می کنند، و فهم ما از اینکه چه چیزی امر عمومی است و چگونه این امر عمومی می تواند تحقق یابد نیز عوض می شود. روندهایی آشکار و بدیهی وجود دارند که امر عمومی و اندیشه فضای عمومی را تهدید می کنند، اما باید اذعان کرد که از برخی راهها اشکال تازه ای از مشارکت و دستور کارهای عمومی تازه ای هم سر بر می آورند. تکنولوژیهای جدید همراه با انقلاب اطلاعاتی راههای تازه ای را می گشایند که شهروندان در آینده از آن راهها می توانند مشارکت جویند، راههایی که مناسب انواع جدیدی از باهمادها و اجتماعات و تعامل اجتماعی هستند که در حال سر بر آوردند. اشکال قدیمی سرمایه اجتماعی ممکن است انحطاط یابند، اما غالباً همزمان سرمایه های اجتماعی تازه ای خلق می شوند. هیچ چیز خود به خودی در این زمینه نیست، و بعضاً خسرانها واقعی اند. اما این فرایند هرگز یک طرفه و یک سویه نیست. فرصتهای تازه شامل راههای تازه گسترش مشارکت پدید خواهند آمد و باید آنها را دریافت و قدرشان را شناخت.

آن تقدیرگرایی که ذاتی اندیشه پایان قلمرو عمومی است شبیه تقدیرگرایی موجود در همه پایانباوریهایی است که در این کتاب مورد بحث قرار گرفتند. نقص اصلی آنها این نیست که از برجسته کردن خطرات هشدار دهنده قاصر می مانند، بلکه در این است که آنها تغییرات و تحولات را به صورت روندی یک سویه عرضه می کنند که فقط می تواند به یک نتیجه منجر شود. اما همیشه



امکاناتی بیش از این وجود دارد، و یکی از اهداف و مقاصد سیاست تضمین این است که این امکانات بتوانند به بحث گذاشته شوند، و مورد کندوکاو و پژوهش و آزمون قرار گیرند. این ملاحظه و مشاهده که نخبگان سیاسی در پی متمرکز کردن قدرت و بازی دادن رأی دهندگان و محدود کردن بحث و جدل عمومی هستند به هیچ روی چیز تازه‌ای نیست. نخبگان عموماً به همین منوال رفتار کرده‌اند. همیشه کشمکی و تنش میان سلسله‌مراتب و پنهانکاری دولت مدرن و اشکال خاص حاکمیت آن، و فرهنگ و سیاست باز و پاسخگویی وجود داشته است. این کشمکش و تنش در هر دوره‌ای شکل‌های تازه‌ای به خود می‌گیرد و دوران حاضر هم استثنایی بر این قاعده نیست. اما این اندیشه که ما با پایان قطعی و نهایی امر سیاسی در آینده نزدیک مواجهیم، چون احزاب سیاسی اعضایشان را از دست می‌دهند، عده رأی‌دهندگان رو به نزول دارد، و رهبران سیاسی وقیحانه‌تر از همیشه به بازار خرید و فروش عرضه می‌شوند اندیشه قانع‌کننده‌ای نیست. مبارزه برای بهبود و تعمیق دموکراسی مبارزه‌ای بی‌پایان است، و تا زمانی که خود اشکال دموکراتیک زنده‌اند، هر کوششی برای محدود کردن دموکراسی با مقاومت مواجه خواهد شد. البته هیچ ضمانتی نیست که این مقاومتها موفقیت‌آمیز باشند یا تحولات جوامع پیشرفتی ناگزیر را به دنبال دارد. جوامع ممکن است به عقب برگردند، درست همانطور که ممکن است به پیش بروند. اما در ارزیابی امکانات ما نباید فکر کنیم که چیزی خارق‌العاده و فاجعه‌آمیز در حال حاضر در حال رخ دادن است که نشانه نقطه عطفی بحرانی در امور بشری است.

پایان علائق و منافع عمومی

رابطه میان سیاست و قلمرو عمومی با مسئله علائق و منافع عمومی گره خورده است. آیا منافع و علائق عمومی وجود دارد که جدا از منافع و علائق خصوصی باشد؟ بسیاری از نظریه‌پردازان سیاسی این اندیشه را بی‌ارزش



دانسته و رد کرده‌اند. زمانی که سیاستمداران از عمل کردن در جهت علائق و منافع عمومی سخن می‌گویند، یا علائق و منافع عمومی را وارد محاسبات می‌کنند و به حساب می‌آورند، در واقع این سخنها صرفاً پوششی بر منافع و علائق خصوصی تلقی می‌شوند. سیاستمداران می‌خواهند با ادعای عمل کردن به نام عموم آنچه را که انجام می‌دهند مشروعیت بخشند، اما انگیزه‌ها و نیات واقعی آنان مبتنی بر این محاسبه است که چه چیزی منافع خود آنان یا منافع کسانی را که نمایندگی‌شان می‌کنند پیش خواهد برد و تأمین خواهد کرد. ادعای اینکه چیزی به نام منافع و علائق عمومی وجود ندارد در سالهای اخیر قویتر از همه از سوی جناح «انتخاب عمومی» نئولیبرالیسم طرح شده است. انتخاب عمومی الگوهای ساده اقتصادی و فرضیات ساده اقتصادی را بر تحلیل سیاست اعمال می‌کند، و به دنبال کنار زدن تظاهرات و توهمات است که سیاست خود را در آنها محاط کرده است. اگر آنچه وجود دارد صرفاً افراد و منافع افراد است، پس فرقی نمی‌کند که فرد مصرف‌کننده باشد یا سیاستمدار: تحلیل رفتار آنها یکسان خواهد بود. فرض بر این است که همه افراد عقلانی عمل می‌کنند و می‌خواهند فایده‌شان را بیشینه کنند، بنابراین دست به انتخابهایی می‌زنند که فایده آنها را به حداکثر و هزینه آنها را به حداقل برساند. هزینه و فایده سوپرکتیو هستند و نهایتاً خود فرد فقط می‌تواند آنرا بداند و تشخیص بدهد. وقتی که این فرضیات بر سیاست اعمال می‌شوند بدین معناست که مفاهیمی نظیر منافع و علائق عمومی و حکومت روشنفکر یا حکومتی در جهت خیر مردم هیچ معنایی ندارند. حکومت و دولت را باید به افراد تشکیل‌دهنده آن تجزیه کرد - سیاستمداران و بوروکراتها - که همگی به دنبال منافع و علائق شخصی خویشند و می‌خواهند فایده (سوپرکتیو) خود را بیشینه کنند. حاصل این امر نظامی می‌شود که نتایج بسیار مخربی به بار می‌آورد، چون بازار سیاست شدیداً با رقابتهای معیوب و فقدان هرگونه قید و بند بودجه‌ای جدی از راه راست منحرف می‌شود. نتیجه آنکه سیاستمداران و



بوروکراتها قادرند بودجه‌هایشان و دامنه‌ فعالیت‌هایشان را با کتترل‌های محدود افزایش دهند. این منجر به نتایجی می‌شود که منافع آنان را تأمین و بیشتر می‌کند، اما به بهای زیان همه کسان دیگر.

نولیبرالها تقریباً هیچ چیز خوب و خیری در سیاست نمی‌بینند؛ سیاست منبع اکثر شرها در جهان است و بنابراین باید تا آنجا که ممکن است افسارش را کشید. جهانی عاری و رها از سیاست، جهانی بسیار بهتر خواهد بود. این استدلال بسیار کاهش‌گرایانه^۱ است. این استدلال می‌خواهد از آن منافع شخصی و خصوصی که پشت همه حرفه‌های خدمات عمومی پنهان شده‌اند و در کمین هستند پرده بردارد. استدلالی که می‌شود این نیست که افراد ضرورتاً به طور طبیعی شرور هستند (هرچند بعضی‌ها فکر می‌کنند چنین است) بلکه این است که اگر افراد را در چارچوب سفت و سخت قواعدی که آنها را منضبط می‌کند و رفتارشان را در مجرای خاصی هدایت می‌کند قرار ندهیم آنها به نحوی رفتار خواهند کرد که منافع خود را از پیش ببرند، آن هم به بهای زیان دیگران. مسئله در مورد سیاست و قلمرو عمومی این است که محال است بتوان قواعدی تدارک دید که بازار سیاسی را به اندازه بازارهای عادی تجارت رقابتی کند. پیامد ضمنی این امر این است که بازار سیاسی، اگر بکلی درش تخته نشود، بایستی دست کم تا آنجا که مقدور است محدود شود تا کمترین صدمه و زیان را به بار آورد.

نولیبرالیسم قویاً همه انگاره‌های خیر عمومی، نوع دوستی عمومی، پاترنالیسم روشنفکرانه، یا حکومت خنثای قادر قاهر را به باد حمله می‌گیرد. از این جهت (اگر نگوئیم از بسیاری جهات) نولیبرالیسم شبیه شاخه‌هایی از مارکسیسم است که به شیوه کاهش‌گرایانه استدلال می‌کردند که چون در جامعه طبقاتی محال است که دولت بین طبقات خنثا و بیطرف باشد، این اظهارات که دولت نماینده نفعی عام است کاذب و دروغین است و همیشه



نقاب‌پوشی است بر چهره منافع یک طبقه بخصوص. در واقع دولت اصلاً برای این وجود دارد که از مجموعه خاصی از منافع طبقاتی حمایت و حفاظت کند. همه سیاستهای دولت مستقیماً سیاستهای طبقاتی هستند به این معنا که در خدمت منافع طبقه‌ای خاص قرار دارند. هیچ فضای مستقلی برای سیاست وجود ندارد.

بهترین ایراد وارد بر این استدلال‌های نئولیبرالی و مارکسیستی در درون خود نئولیبرالیسم و مارکسیسم پرورانده شده است. استدلال‌های کاهش‌گرایانه غالباً تکان‌دهنده و قانع‌کننده و الزام‌آور هستند، اما در نهایت مغالطه‌آمیز هستند. این استدلال‌ها بدرستی نسبت دادن اتوماتیک اصطلاحاتی چون عمومی، نودوستانه، روشنفکرانه، و بیطرفانه را به سیاست دولتی مورد سؤال قرار می‌دهند. اما در مقابل، گزارشی یک‌سویه و ناکامل از حوزه عمومی و دولت عرضه می‌کنند. خصوصاً، این استدلال‌های کاهش‌گرایانه نمی‌توانند میان سیاستها و عملی که ممکن است در خدمت منافع فردی باشد، و اعمالی که چارچوبی برای تثبیت قواعد عمومی می‌گذارند تمیز بگذارند - چارچوبی که می‌تواند به افراد امکان دهد که منافع متنوعی را دنبال کنند. اگر گزارش آنان از سیاست و دولت صحیح می‌بود، آنگاه سیاست و دولت فقط نظام فساد و متشکل از فاسدان می‌شد و سطح فساد و سوء استفاده از مقامهای دولتی و عمومی بسیار گسترده و همه‌گیر می‌شد. برخی نظامهای سیاسی و دولتها واقعاً چنینند. اما چرا همه آنها چنین نیستند؟ این واقعیت که همه نظامهای سیاسی و دولتها چنین نیستند قویاً به ما می‌گوید که انگاره نفع و علائق عمومی واقعیت دارد و این نفع و علائق عمومی قابل تفکیک از منافع خصوصی مشارکت‌جویان در قلمرو عمومی است.

منافع عمومی در مقام یک مفهوم از انگاره خیر عمومی جداست خصوصاً آنجا که تصور از خیر عمومی همچون چیزی است عینی و قابل شناخت از طریق به‌کارگیری عقل و خرد که بنابراین در اصل عده‌ای نخبه می‌توانند به این



انگاره دست یابند. درک و برداشت کلاسیک از خیر و شناخت، متفاوت از درک و برداشت مدرن از این مفاهیم هستند، درست همانطور که درک و برداشت جهان باستان از عمومی و خصوصی متفاوت از درک و برداشت مدرن از این دو بود. خصوصی در اصل به معنای کناره‌گیری از زندگی عمومی و دال بر محرومیت بود. گسترش حوزه خصوصی به عنوان حوزه شخصی و استقلال و حوزه بازار در تقابل با دولت مسئله‌ای مربوط به دوران مدرن است. در هم آمیختن و یکی شدن حوزه عمومی و دولت پدیده خاص مربوط به قرن بیستم بود. سوداگری خصوصی در تقابل با سوداگری عمومی یا دقیقتر بگوییم سوداگری دولتی قرار گرفت، هرچند بیجا هم نیست اگر سوداگری عمومی (عمومی به معنای شرکتهای سهامی) را با سوداگری دولتی (شرکتهای مطلقاً در مالکیت دولت) مقابل نهیم.

در درک و برداشت کلاسیک از خیر عمومی جایی برای نفع وجود ندارد. اندیشه نفع عمومی در تقابل با خیر عمومی فقط زمانی می‌توانست در جامعه پا بگیرد که در آن تصور از نفع شخصی و خصوصی مبنای نظم عمومی تلقی می‌شد. نفع عمومی را بتتام و فایده‌گرایان به معنای تجمع منافع فردی جعل کردند. اما حتی اگر ما این اصل را بپذیریم که جامعه فقط برای آن وجود دارد که پیگیری خوشبختی شخصی توسط اعضای آن را تسهیل کند، باز این مسئله به قوت خود باقی می‌ماند که چگونه می‌توان مانع برخورد همه پروژه‌های فردی برای خوشبختی شد. اگر فرض را بر این نگذاریم که نهادها و قواعدی ضروری به صورت خودانگیخته به وجود خواهند آمد، یا افراد متوجه ضرورت برخی خدمات خواهند شد که افراد دیگر آن خدمات را خریداری می‌کنند، تقریباً نمی‌توان فهمید که چگونه نیاز به دولت یا نهادهای عمومی که نگاهی درازمدت به ترتیبات عام جامعه دارند قابل پرهیز خواهد بود.

نفع عمومی را نمی‌توان از درک و برداشت عینی از خیر عمومی یا از درک و برداشت از پیگیری خودانگیخته منافع شخصی توسط افراد مشتق کرد. ایا



به این دلیل درک و برداشت از خیر عمومی بی معنا نمی‌شود؛ کوشش برای تعریف خیر عمومی بدل به یکی از مهمترین جنبه‌های سیاست مُدرن می‌شود. مسئله‌ای که در این میان مطرح است و به نفع عمومی ربط می‌یابد فقط این نیست که چگونه عمومی و خصوصی و رابطه میان آن دو را تعریف کنیم، بلکه تعریف قلمرو عمومی و فراتر از آن درک و برداشت از قلمرو سیاسی، و معیارها و ارزشهای مناسب برای صورتبندی و ارزیابی سیاست عمومی و اعمال عمومی نیز هست. این بدان معناست که نفع عمومی نمی‌تواند یک چیز ثابت باشد؛ این مفهوم همیشه مورد معارضه خواهد بود و باید دائماً در مورد آن گفتگو و مذاکره صورت گیرد. این را که نفع عمومی در یک جامعه یا یک دوره خاص چیست نیروی منافع مختلف و فشارهای مختلف، میراث‌های تاریخی، وقایع، استدلال‌های ایدئولوژیکی، و رهبری سیاسی - خلاصه سیاست - معین می‌کند.

چنین درک و برداشتی به گله‌ها و شکایتها که این درک و برداشت گنگ است و هم می‌تواند هر معنایی بدهد و هم هیچ معنایی ندهد پایان نخواهد داد. آنچه نفع عمومی بستگی به آن دارد تکوین یک گفتمان خاص درباره قلمرو عمومی است، یک روحیه عمومی نسبت به خدمات عمومی و مسئولیت عمومی، و یک معیار خاص برای بحث عقلانی در مورد نفع عمومی. بخش اعظم مباحثات امروزی در مورد نفع عمومی حول انصاف می‌چرخد، اینکه چگونه قواعدی را قالب بزنیم که تجسم بخش انصاف باشد و چگونه جلوی انحراف از انصاف را بگیریم. اندیشه رفتار برابر و فرایند متناسب با آن، و نیز معیارهای خاص برای تخصیص منابع و معین کردن شایستگی، برای مشخص و تعریف کردن نفع عمومی جنبه حیاتی دارند.

چنین فرایندی همواره در معرض فساد ناشی از رشوه‌خواری مقامات دولتی یا پیگیری نفع خاص در لباس نفع عمومی است. اما در یک دموکراسی مستقر و تثبیت‌شده، نهادها و نمایندگیهای بسیاری هستند که نگرش نفع



عمومی بر آنها حاکم است. نفع عمومی به سمت یک حاصل و نتیجه خاص، نظیر دولت گسترده، انحراف پیدا نمی‌کند. دولت حداقلی نیز یک روایت از نفع عمومی است که طبق آن نفع عمومی زمانی بهتر محفوظ می‌ماند که دولت فعالیت‌هایش را به چند کارکرد کانونی و هسته‌ای محدود و منحصر کند. اما باز این روایت هم تعریفی از قلمرو عمومی به دست می‌دهد و به نیاز به معیارهای عمومی و ارزشهای عمومی اذعان دارد.

این استدلال که سیاست دیگر محلی از اعراب ندارد و اهمیت و مدخلیتش را در جهانی که سرنوشت آن را جهانی شدن و تکنولوژی معین خواهد کرد از دست می‌دهد از درک سهم و نقش خاصی که سیاست داشته است و دارد قاصر می‌ماند. جهانی کاملاً جهانی شده و تکنولوژی همه‌جاگیر به نظر می‌رسد که نیاز بیشتری به ملاحظه نفع عمومی دارد، نه آنکه این نیازش کمتر شده باشد، نیاز به تلاش بیشتری برای ساختن چارچوبهایی که در آن هم تأثیر فرایندها می‌تواند زیر نظر گرفته شود و هم منافع تقسیم شوند. مثالهای تازه‌ای هر روز خود را به رخ می‌کشند، نظیر این بحث که آیا باید آزمایشگاههای تحقیقاتی که بخشی از رمز ژنتیک را می‌گشایند اجازه داشته باشند نتایجشان را به ثبت برسانند و از کسانی که می‌خواهند از آنها استفاده کنند طلب پول و قیمت کنند، یا اینکه چنین تحقیقاتی متعلق به حوزه عمومی هستند و نباید آزادانه در دسترس همه محققین قرار گیرند. این یک مسئله از مسائل کلاسیک نفع عمومی است؛ همچنین مسئله‌ای است که به جوهر حکمرانی بازار جهانی و اداره کردن آن مربوط می‌شود. در این مورد معین کردن اینکه نفع عمومی چیست به معنای تصمیم گرفتن در این مورد است که آیا رمزگشایی از رمزهای ژنتیک چنان کشف علمی مهم و گام بزرگی رو به پیش در علوم است که باید جزو داراییهای عمومی درآید و منافع شخصی آنرا از آن خود نکنند یا نه. این مسئله در وهله اول به بحث حقوقی گذاشته خواهد شد، اما دادگاههای اروپا و ایالات متحده ممکن است مواضع متفاوتی



اتخاذ کنند. اگر چنین شود، آنگاه سؤال نفع عمومی از دادگاهها به حکومتها خواهد کشید که باید بررسی کنند و ببینند آیا باید موافقتنامه‌ای بین‌المللی برای تضمین اینکه رمز ژنتیک در قلمرو عمومی بماند و در دسترس عموم باشد امضا کنند یا نه.

سؤالی سیاسی از این قبیل در سالهای آتی چندبرابر خواهند شد. نیاز به بحث و جدل فعالانه و آزاد و گشاده، و حفظ یک قلمرو عمومی سلامت امری بدیهی به نظر می‌رسد. حکومتها این بحثها و جدلها را کنترل نمی‌کنند، هرچند بعضاً می‌خواهند آنرا در مهار خود داشته باشند و به سمتی که می‌خواهند سوق دهند. آنچه پایان دولت یا پایان سیاست خوانده می‌شود غالباً چیزی بیش از این دآوری نیست که دولتها قدرتشان از سابق کمتر شده است. انقلابی در دولت و حکومت در حال رخ دادن است و بسیاری از درک و برداشتهای قدیمی از قلمرو عمومی دیگر مفید فایده یا دقیق نیستند. اندیشیدن با وضوح و روشنی به اصولی که باید معرف قلمرو عمومی باشند از ضرورتهای عاجل شده است. اما قلمرو عمومی خودش به هیچ‌روی در حال محو شدن نیست.



۶

سیاست

اگرچه یکی از ادعاهای اصلی و محوری برخی از آشکال پایان‌باوری این است که دوران فراروایتها به پایان آمده است، پایان‌باوری خود یکی از این فراروایتهاست و مهر آنها را بر پیشانی دارد. فهم پایان‌باوری هم از تغییر مثل فهم آن فراروایتهای دیگر است، یعنی برحسب روندهاست نه برحسب چرخه‌ها. اعتقاد پایان‌باوری به اینکه مرحله تازهای از نظر کیفی در تحول و تطوّر بشر فرارسیده است که امکان می‌دهد دوران مدرنیته دویست سال گذشته را پشت سر نهیم، خود ذاتاً برداشت و درکی مدرنیستی است. طبق این روایت، در طول دویست سال گذشته روند رشد جمعیت، تجارت، برونداد اقتصادی، نوآوری تکنولوژیکی، و رسانه‌های جمعی و تبادل فرهنگی هم رو به سوی بالا و هم رو به سوی انباشت داشته است. کشورهای دنیا همه با هم بازار جهانی و وابسته به هم را به وجود آورده‌اند. پیشرفت یکنواخت نبوده است و عقب‌نشینی‌ها و افولهایی هم غالباً در نتیجه جنگها و رکودهای اقتصادی در کار بوده است، اما گشتاور فرازنده همیشه حفظ شده است. مراحل جدید تحول و پیشرفت اجتماعی حاصل شده است، مراحلی که گذشته را باز تولید نمی‌کنند. تجربه بشر از تغییر اجتماعی در طول دویست سال گذشته به جای آنکه چرخه‌های تکراری بی‌پایان باشد رو به جلو بوده و پیشرفت داشته است. تغییر، تاریخ را به پیش می‌راند، نه آنکه بچرخاند، و این بدان معناست که در عین



اینکه برخی چیزها ثابت می‌مانند، چیزهای دیگری در تجربه نسلها کاملاً نو هستند.

نوشته‌هایی که در مورد پایان‌باوری هست این دیدگاه را به‌توان آزمایی فرامی‌خوانند، بلکه بر آن صحه می‌گذارند. فرهنگهای دیگر، از جمله فرهنگهای گذشته غربی، برداشتهای متفاوتی از تغییر دارند. یک توان‌آزمایی واقعی در برابر نحوه تصور از زمان و مکان در قرن بیست و یکم احیای دیدگاهی چرخه‌ای از تغییر خواهد بود. اما از منظر اکثر اشکال پایان‌باوری، تأکید بر شناخت علمی و نوآوری تکنولوژیکی همچنان در کانون بحث قرار دارد. انقلاب اطلاعاتی جدید، کاتالیزوری است که سبب از میان رفتن بسیاری از نهادها و ورزشهای صدساله گذشته خواهد شد، همانگونه که پیامدهای آن بر همه نهادهای اجتماعی تأثیر خواهد گذاشت. اما این انقلاب در اصل تفاوتی با سایر انقلابهایی ندارد که پیشتر از دوران مدرن رخ داده‌اند. برخی از نوشته‌ها درباره پایان‌گرایی را می‌توان بدین نحو قرائت کرد که گزارشی از مرحله تازه‌ای از تحوّل و پیشرفت تاریخی پیش روی ما عرضه می‌کنند که راه را برای تفکر جدید، اشکال و صورتهای تازه زندگی، نهادهای تازه، روابط تازه - اقتصادهای تازه - باز می‌کنند. هر انقلابی، هر نسلی، اعلام می‌کند که خود را از قید گذشته رهانیده است، آغازی تازه است، آینده‌ای گشوده، و پایان تاریخ. آیا نوشته‌های مربوط به پایان‌باوری هم چیزی جز این هستند؟ برخی اوقات پایان‌باوری به راه اغراق می‌رود، اما شاید این برای تکان دادن ما و بیرون کشیدن ما از رضایت خاطر و غرور بیجا ضروری باشد، برای آگاهانیدن ما از اینکه زمین حرکت می‌کند، و چیزی کیفاً متفاوت در حال رخ دادن است.

تجلیل چیزهای تازه و نو بخشی اساسی و ذاتی از مدرنیته است؛ و مانند همیشه این تجلیل از چیزهای تازه و نو و مانند همه چیزهای دیگر مدرنیته پای در راه افراط و تفریط می‌گذارد: خوشبینی بیش از حد و بدبینی عمیق. در



نوشته‌های مربوط به پایان‌باوری هم می‌توان هر دوی اینها را یافت. مدافعان پرشور و شوق جهانی شدن، به عنوان مثال، معتقدند که نظم جهان-میهنی بدون دولتی در حال سر برآوردن است که همه نظام دولتی فرسوده قرن بیستمی را خواهد روفت و به کناری خواهد زد (درست به همان نحوی که قرن بیستم امپراتوریهای استعماری را روفت و به کناری زد) و دوران جدیدی از هماهنگی و صلح را آغاز خواهد کرد؛ حال آنکه بسیاری از محیط‌زیست‌گرایان، برخلاف آنان، هراس آنرا دارند که نظام تکنولوژیکی صنعتی از مدار خارج است و تقریباً دیگر برای پرهیز از صدمات بازگشت‌ناپذیر نظامهای زیست‌محیطی حامی حیات در سیاره دیر شده است و نتیجه‌اش این است که جهان با دوره‌ای از فاجعه‌های زیست‌محیطی، و کشمکشهای حاد بر سر منابع روبرو خواهد شد.

اما آنچه میان این بدبینها و خوشبینها مشترک است، این اعتقاد است که سرنوشت ما را نیروهای بیرون از ما معین کرده‌اند. خوب یا بد، ما در دام روندهایی اسیر شده‌ایم که کار زیادی در موردشان از دست ما بر نمی‌آید. عده‌ای از این بابت شادی می‌کنند، عده‌ای غرق یأس می‌شوند، اما تقریباً همه ابراز تردید می‌کنند که ما بتوانیم به طور دسته‌جمعی آینده‌مان را رقم بزنیم، یا حتی بتوانیم در این راه تلاشی بکنیم. در نظر نشولیرالها و بسیاری از پست‌مدرنیستها، آینده درباره افراد و انتخابهای آنان است. آینده ربطی به سیاست ندارد. سیاست در مقام یک فعالیت از حیز انتفاع ساقط شده است و روز به روز اهمیت و مداخلیتش کمتر و کمتر می‌شود.

آیا سیاست به پایان خود رسیده است؟ این کتاب استدلالش این است که چنین نیست. دلایل آن هم بر دو نوعند. دلیل نخست را در چهار فصل قبل پیش نهادیم، و آن این بود که ادعای پایان تاریخ، پایان دولت-ملت، پایان اقتدار و فرمانروایی و پایان قلمرو عمومی مباحثی هستند که جای جدل و اعتراض دارند؛ راههای بهتری برای فهم تغییراتی هست که ما در حال



از سرگذراندنش هستیم، بی آنکه لزوماً به اغراق و تقدیرگرایی متوسل شویم. دلیل دوم، بازشناسایی این است که سیاست فعلیتی است که صرفاً بخشی از تجربه ما نیست، بلکه سازنده تجربه ماست. تقدیرگرایی نهفته یا آشکار در نوشته‌های مربوط به پایان‌باوری بیانگر انتخابهای سیاسی خاصی هستند که نه فقط سایر انتخابها را کنار می‌گذارند، بلکه می‌گویند هیچ انتخاب دیگری مقدور و میسر نیست.

محتوا و سبک سیاست دائماً در حال تغییر است، و شاید پنجاه سال بعد محتوا و سبک امروزی آن قابل بازشناخت نباشد. اما نیاز به سیاست از میان نخواهد رفت. در واقع، در این فصل پایانی، من می‌خواهم بگویم که نیاز به سیاست هرگز بیش از امروز نبوده است، چون مقیاس مشکلاتی که ما با آنها مواجهیم و حلشان نیاز به عمل جمعی دارد، هرگز تا این حد رعب‌آور و مبرم نبوده است. اگر ما نتوانیم از طریق سیاست با این مشکلات مواجه شویم، از هیچ طریق دیگری هم نخواهیم توانست. پیامد ضمنی دیگر برخی از نوشته‌ها درباره پایان‌باوری این است که ما نیازی نداریم با این مشکلات مواجه شویم، حال یا به این دلیل که این مشکلات اصلاً مشکل به حساب نمی‌آیند، یا به این دلیل که نیاز به راه‌حلهای جمعی ندارند. این مغرورانه‌ترین دیدگاه در این میان است.

ابعاد امر سیاسی

اما امر سیاسی از میان نخواهد رفت. فصل آغازین این کتاب به بررسی سه بُعد امر سیاسی پرداخت - قدرت، هویت، و نظم - و توجه خوانندگان را به این نکته جلب کرد که چگونه سیاست همیشه به دلیل یکسان‌انگاری زیاده از حد آن با بُعد نخست مورد تحقیر و تخفیف واقع شده است - یعنی سیاست امری صرفاً مربوط به دولت و کار حکومت، اینکه چه کسی داخل حیطه و چه کسی خارج حیطه است، سیاست درباری، و چرخشهای سیاست خط مشی پنداشته



شده است. مجذوبیت به قدرت و نفوذ، و عشق به رقابت تنگاتنگ و ناجوانمردانه و شایعه‌سازی سیاسی، فسادهای خُرد و نه‌چندان خُرد مقامات از ویژگیهای فراگیر سیاست در هر نظام سیاسی است، و این ماهیت مبتذل بخش اعظم سیاست و عیان کردن آن در برابر عامه مردم و در معرض خرده‌گیری قرار دادن آن از طریق رسانه‌های گروهی است که سبب می‌شود عموم مردم سیاستمداران را غالباً خوار بشمارند. فقدان صداقت در سیاست را می‌توان به‌طور نمونه‌وار در این کار تقریباً عمومی سیاستمدارانی دید که سعی می‌کنند مخالفانشان را خوار و خفیف و لگه‌دار کنند و دیدگاههای آنها را وارونه منعکس کنند، در حالی که همزمان دیدگاههای خود را با ابهام بیان می‌کنند و از شفاف بیان کردن مواضع خود پرهیز می‌کنند. در بسیاری از نظامهای سیاسی، رأی‌دهندگان سخت نسبت به سیاستمداران بدبین می‌شوند چون باور نمی‌کنند که آنان صادقانه سخن می‌گویند؛ کسی به سیاستمداران باور ندارد چون در گفتار عمومی همه انرژی آنها صرف بیان نکات جانبدارانه‌ای می‌شود که، عموماً بیهوده، امید دارند طرف مقابل را سنگ روی یخ کنند، حال آنکه در دولت، بسیاری از اعمال آنها مضمون به جانبداری از منافع کسانی است که هزینه تبلیغاتی آنها را فراهم می‌آورند یا ممکن است فراهم آورند. هر چه سیاستمداران حرفه‌ای‌تر شوند، بیشتر شبیه قبیله‌ای جدا از بقیه جامعه می‌شوند که آداب و رسوم و آیینهای خاص خود، و باورها و رفتارهای وسواسی خاص خود را دارند که رأی‌دهندگان مشاهده می‌کنند و به تناوب از آنان خواسته می‌شود در این مورد داورى کنند، مثل بازیهای نمایشی مرموز و عجیب و غریب.

اما این بُعد از امر سیاسی را نمی‌توان بکلی حذف کرد. در هر نظام سیاسی منابع باید تخصیص یابند و مناصب باید اشغال شوند، و سیاست در اطراف اینهاست که پدید خواهد آمد که شامل سؤال کردن از تصمیمات و اعتراض به آنها، و وارد آوردن فشار و اعمال نفوذ خواهد بود. مسئله این است که گروه



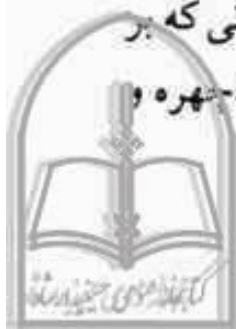
تصمیم‌گیرنده چقدر گسترده یا چقدر محدود باشد. طبقه سیاسی در هر جامعه‌ای می‌تواند در خود بسته بماند و دیگر گشاده به روی جامعه وسیعتر نباشد، دیگر خود را درگیر میانجیگری میان منافع مختلف نکند، یا سعی نکند اجماعی به وجود آورد. این نشانه‌ای از تغییر به سمت بدتر شدن وضع است، اما باز به این معنا نیست که دیگر سیاستی در کار نیست. اما هر چه هم «دربار» اطراف قدرت کوچک باشد، باز مبارزه برای قدرت و در دست گرفتن زمام امور وجود خواهد داشت، مبارزه برای معین کردن سیاست و خط مشی قدرت و سخن گفتن از جانب آن. هر چه این «دربار» کوچکتر باشد، سیاست حادثتر و بسته‌تر خواهد شد.

این بُعد از سیاست از تمرکز تصمیم‌گیری نشأت می‌گیرد. این بُعد در هر سازمانی هست، و در دولتهای معاصر رو به فزونی دارد. چون اشتهای رسانه‌های گروهی برای شخصیت‌سازی و شایعه‌پردازی سیاسی هیچ نشانه‌ای از فروکش کردن ندارد؛ بلکه قضیه درست در جهت عکس است که پیش می‌رود. این سیاستِ درباری است و همیشه هم وجود داشته است؛ در دموکراسیهای مدرن این سیاست باز و بیش از همیشه در منظر عموم است، که این به نوبه خود نشانه‌هایی را در جهت تحمیل قید و بندها و محدود کردن سوء استفاده به بار آورده است. در بسیاری از نظامهای سیاسی، چه دموکراتیک، چه اقتدارگرا، فساد و جلب مشتری هنوز هم باب هستند. کارهایی هست که می‌توان کرد تا سیاست درباری کمتر قابل اعتراض و نیز کمتر مانع رسیدن به سیاست و سیاستگذاری و اجرای سیاستها باشد، اما سیاست درباری همیشه بازی خودیها و غیرخودیها خواهد بود. سیاست درباری همیشه جنجالی خواهد بود، و همیشه خشن. اما این، آنگونه که برخی تفاسیر القا می‌کنند، کل سیاست نیست. اما چون بعضاً به نظر می‌رسد که چنین است، سیاست چیزی بیش از کفر روی روندهای عمیقتر اجتماعی که سرنوشت ما را معین می‌کنند به نظر نمی‌رسد، همچون ارکستری که با شور



تمام روی عرشه فوقانی تایتانیک می‌نوازد در حالی که کشتی با تمام نیرو به سوی کوه یخ در حرکت است. اما اگر توجهمان بیش از اندازه معطوف سیاست همچون قدرت شود، ابعاد دیگر آن را از یاد می‌بریم و نمی‌بینیم: سیاست همچون هویت و سیاست همچون نظم. ارزشها، اصول، باورها، و اعتقاداتی که معرف هویت سیاسی هستند دوستان را از دشمنان متمایز می‌کنند، آغازگر جنبشهای سیاسی می‌شوند، و معیارهایی را تثبیت و مستقر می‌کنند که با آنها ما وضعیتهای سیاسی را باز می‌شناسیم. این مطلب از راههای بیشماری به قدرت اتصال می‌یابد، اما در عین حال از قدرت جدا هم هست، و کیفیتی پایدارتر از زندگی حرفه‌ای سیاستمداران منفرد دارد. هویت سیاسی بخشی از پس‌زمینه‌ای است که در برابر آن مبارزات سیاسی انجام می‌گیرند. در نظر برخی نظریه‌پردازان سیاسی تعریف دوست و دشمن جوهر و ذات سیاست است، زیرا به ما می‌گوید که چه کسی هستیم، طرفدار چه هستیم، و آمادگی ما را برای دست زدن به عمل در دفاع از منافع و باورهایمان مشخص می‌کند. اگر دوست و دشمنی در کار نباشد، سیاست هیچ معنایی نخواهد داشت. بدون کشمکش و تضاد و نزاعهای جدی، این مسئله که چه کسانی بر مسند هستند و سیاستهای آنها چیست امری پیش‌پاافتاده و مبتذل می‌شود.

بسیاری از روایت‌های پایان‌باورانه یا اعلان یا القا می‌کنند که منابع هویتی که در سیاست مداخلت دارند و به سیاست مربوط می‌شوند در جهان مدرن در حال از بین رفتن هستند و برای همین است که خود سیاست هم دارد محو می‌شود. روایت پایان تاریخ با اعلام اینکه یکی از منابع بزرگ هویت سیاسی - بحث و جدل ایدئولوژیکی - خاتمه یافته است، می‌گوید که سیاست دیگر هیچ کارکردی ندارد. بر همین وجه روایت جهانی شدن مدعی است که پایان دولت-ملت را به چشم می‌بیند و همراه با آن یکی از قویترین تقسیماتی که بر هویت سیاسی تأثیرگذار است از میان می‌رود. اما ایدئولوژی چند-چهره و



چند نقش است؛ به نظر می‌رسد ایدئولوژی زنده است و سرحال و هنوز منبع نیرومند هویت و تفاوت است، و حتی اگر دولت-ملت از صحنه محو شود، که البته نشانی از آن به چشم نمی‌خورد، باز منابع دیگری از تفاوت می‌توانند در آینده به سیاست هویت نیرو و سوخت برسانند. قومیت و جنسیت، و نیز بسیاری از جنبه‌های فرهنگ نظیر مذهب، همچنان منابع کلیدی هویت خواهند بود. چون هویت سیاسی پیچیده‌تر شده است، پس دامنهٔ برساخته شدن هویت و مورد گفتگو قرارگرفتنش از حالت تحمیلی یا موروثی آن فزونی بیشتری گرفته است.

بعد سوم سیاست، سیاست نظم، بستگی به این دارد که چگونه امر سیاسی از طریق ساختارهای حقوقی و سیاسی که فرصتها و قید و بندهایی را فراهم می‌آورند که به اعمال و نتایج سیاسی شکل می‌دهند ساخته می‌شود. این بعد ممکن است به نظر مبهم‌تر و گنگتر و غیرعاجلتر از ابعاد قدرت و هویت بیاید، اما در واقع بیشترین اهمیت را دارد، چون پایهٔ سیاست را در مقام قدرت محکم می‌کند، و ساختارهای آن مدتهای مدید دوام می‌آورند. این همان بعد نهادهاست، قواعدی که به رفتار شکل می‌دهند و آنرا هدایت می‌کنند، و تجسم بخش هنجارها و ارزشها هستند. بعد نظم شامل اشکال مختلف اداره کردن و حکمرانی است، روشهای راه بردن جوامع از طریق شیوه‌های نهادی خاص کلیدی، که شامل سلسله‌مراتبها (نظیر شرکتها، دپارتمانهای حکومت، و آژانسها)، بازارها (شامل بازارهای مالی و بازارهای فراورده‌ها و بازارهای کار)، و شبکه‌ها (نظیر اجتماعات سیاستگذار و تحقیقاتی و جنبشهای سیاسی) می‌شود.

این بعد شامل قوانین اساسی می‌شود، اما نه فقط قوانین اساسی دولتها - قواعدی که چیزهایی نظیر رأی دادن، انتخابات، تصدیٰ مناصب، شرایط تصدیٰ، تقسیم قدرت، تمرکز، تفویض اختیار، قدرتها، فرایندهای مربوطه، و حقوق فردی - را معین می‌کنند. این قوانین اساسی علاوه بر این شامل قوانین



اساسی جوامع و اقتصادها هم می‌شود، قواعد و نهادهایی که معین می‌کنند اینها چگونه باید اداره شوند و راههای حفظ و بقای آنها از طریق فرایندهای سیاسی صوری و غیرصوری کدامند.

سرنوشت پرپیچ و تاب

اگر معنای سیاست منحصر به بُعد قدرت آن شود، آسان می‌توان دید که چرا سیاست به نظر تحت‌الشعاع و بازیچه اینهمه نیروهای غیرشخصی می‌آید که سرنوشت جوامع را رقم می‌زنند. اما اگر سیاست را در چارچوب گسترده‌تری در نظر بگیریم که اینجا مطرح شده است، سیاست فعالیتی است که اشکال هویت و اشکال اداره کردن و حکمرانی را هم خلق و هم حفظ می‌کند. سیاست قلمروی سیاسی خلق می‌کند که از طریق آن یک اجتماع به دنبال کنترل و مهار سرنوشت خویش است. اما سرنوشت معانی گوناگونی دارد. این کتاب می‌خواسته است بگوید که سرنوشت غالباً با نیروهای غیرشخصی متعدد و گسترده‌ای هم‌نشین و متداعی می‌شود، نیروهایی که انسانها در چنگال آنها بازیچه‌های خدایان هستند. روزگاری این نیروهای غیرشخصی متعدد و گسترده با نیروهای فوق طبیعی که تقدیر انسان را در مهار دارند یکی شمرده می‌شدند. مدرنیته این وعده را داد که انسانها را از زیر یوغ این نیروهای فوق طبیعی آزاد کند و به آنها تواناییها و قدرتهای تازه‌ای بدهد، اما مدرنیته در عین حال نیروهای مادی را هم آزاد کرد که در طول زمان سلسله‌ای از قفسهای آهنین ساختند که افراد و کلاً نوع بشر در این قفسها به دام افتادند و اسیر شدند. جبرگرایی این شاخه‌های تفکر مدرن به نوعی تقدیرگرایی دامن زده است، که آشکارتر از هر جای دیگر در نوشته‌های مربوط به پایان‌باوری به چشم می‌آید که سیاست و توانایی آن برای ایجاد هر تفاوت و تغییری را تحقیر و تخفیف می‌کند.

اگر ما می‌خواهیم از تقدیرگرایی ناشی از مدرنیته بگریزیم باید با آغوش



سیاست پناه ببریم و اندیشه روندهای گریزناپذیری را که به زور راه خود را به سوی نتایج ناگزیر باز می‌کنند به جدال بگیریم. اما پناه بردن به آغوش سیاست به معنای کنار گذاشتن انگاره سرنوشت یا افتادن به این گمان نیست که انسانها می‌توانند ناگهان به جهانی فارغ از قید و بندها بجهند نیست. رابطه حقیقی میان سیاست و سرنوشت، تعاملی است میان ابتکار، نوآوری، و امکان از یک سو، و قید و بند، احتمال، و میراث تاریخی از سوی دیگر. این کشمکش در تجربه ما جنبه محوری دارد. سرنوشت را همچون قید و بندی بر سیاست در نظر گرفتن و نه تقدیری تغییرناپذیر، بعد متفاوتی به روایتهای پایان‌باورانه و اینکه چگونه باید ارزیابی‌شان کنیم می‌دهد. پایان‌باوری سه نظر خاص درباره سرنوشت ما مطرح می‌کند که امکان سیاست را از میان می‌برد - سه نظری که شاخص‌ترند و در اینجا بیشتر مورد مذاقه‌شان قرار خواهیم داد - جامعه تک‌بعدی، بازار جهانی، و دولت تکنولوژیکی.

جامعه تک‌بعدی

جامعه تک‌بعدی جامعه‌ای است که در آن دیگر هیچ راهی، چه در عالم خیال چه در عالم عمل، برای برساختن بدیلی عملی در مقابل نحوه‌ای که جامعه سازمان یافته است وجود ندارد. پیروزی لیبرالیسم به این معناست که سرمایه‌داری بازار آزاد و دموکراسی لیبرال تنها چیزهایی هستند که وجود دارند، و نمی‌توان آنها را بهبود بخشید، هرچند جوامع انسانی می‌توانند اگر خواستند به راههای بدتر و نازلتری بروند. دیگر هیچ سازمانی که بتواند کاتالیزور انقلاب باشد وجود ندارد، و تفکری انتقادی هم نیست که بتواند امکانات آینده را از شرایط موجود در حال حاضر متمایز کند.

این قرائت بدبینانه از عصر ما سخت بستگی به این دارد که یگانه بدیل عملی در برابر سرمایه‌داری را صرفاً نظام کمونیستی شوروی بدانیم که در ۱۹۹۱ به پایان قطعی خود رسید. اما این به معنای منجمد کردن معنای



سرمایه‌داری و سوسیالیسم در تقابل تاریخی خاص در نظام اقتصادی، سیاسی، و نظامی در قرن بیستم است. برخورد لیبرالیسم و سوسیالیسم در طول قرن گذشته سیاست هویت نیرومندی حول طبقه به وجود آورد و جنبشهایی سیاسی و سیاست نظم‌گشتاری^۱ خلق کرد که اصول بنیادین حکمرانی و اداره کردن اجتماعی و اقتصادی را به زیر سؤال برد.

مارکسیسم پیش‌بینی کرده بود که سرمایه‌داری آخرین شیوه طبقاتی تولید در تاریخ خواهد بود، و انقلاب کارگران نخستین جامعه سوسیالیستی و به دنبال آن جامعه کمونیستی را پدید خواهد آورد. کنترل وسایل تولید برای نخستین بار به دست خود تولیدکننده‌ها خواهد افتاد و دولت از میان خواهد رفت. این رؤیای اجتماع همبسته‌ای که از سطح تولید و پیشرفتی که سرمایه‌داری فراهم آورده است استفاده خواهد کرد، و خودگردان خواهد بود، و منابع را برحسب نیاز توزیع خواهد کرد در شرایط روسیه مشخص شد که امکان تحقق ندارد، و شکست آن در روسیه سرانجام افراد بسیاری از پیروان سابق آن را قانع کرد که این رؤیا در هیچ جانی نمی‌تواند موفق شود و تحقق یابد. کمونیسم شوروی زمانی که نخست بدل به یک دیکتاتوری و بعد بدل به یک استبداد مطلقه شد، دولتی که منافع ملی شوروی را بر انقلاب جهانی مقدم می‌داشت، و موجب مرگ میلیونها تن از شهروندانش از طریق ترور شد و سعی کرد هر جنبش داخلی یا خارجی را که نمی‌توانست کنترل کند سرکوب کند، ناامیدی و حشمتناکی به بار آورد.

بعداً که آشکار شد اتحاد شوروی از نظر اقتصادی عقب مانده است و در نهایت کاملاً عاجز از رقابت با غرب است این ارزیابی مجدد دردناک را تکمیل کرد که داوری در مورد شکست فقط شامل حال اتحاد شوروی نمی‌شود، بلکه به کل پروژه مارکسیستی سرایت پیدا می‌کند. پایان تاریخ جشن گرفته شد چون به معنای پایان مارکسیسم بود. اما آنچه تجربه شوروی



نشان می‌دهد این نیست که بدیل‌هایی برای سرمایه‌داری نمی‌شود اندیشید، بلکه فقط این را نشان می‌دهد که تقابل خاص میان سوسیالیسم و سرمایه‌داری که مارکسیسم بر ساخته بود از شناخت ماهیت قید و بندهای ذاتی مدرنیته عاجز مانده است. این نقصها را هایک و مکتب اتریشی خاطر نشان کرده بودند، اما مدتها کسی بدانها اعتنایی نداشت. جوهر و هسته استدلال آنها این بود که سوسیالیسم در روسیه یا هر جای دیگر نمی‌تواند موفق شود زیرا با پیچیدگی اقتصاد مدرن و جامعه مدرن مغایرت دارد. رؤیای همبستگی، برابری اخلاقی، سهم شدن و گرد هم آمدن به صورت اشتراکی، آرمانهای ماقبل مدرن بودند و با شرایط لازم برای جامعه‌ای مبتنی بر حقوق مالکیت شخصی، وابستگی متقابل، غیرشخصی بودن، و تقسیم تخصصی کار و مبادله بازاری همخوانی نداشتند.

رؤیای مارکسیسم برای خلق جامعه‌ای نوین فراسوی سرمایه‌داری در واقع نماینده نوعی عقب‌نشینی و گریز از پیچیدگی، و بنابراین عقب‌نشینی و گریز از مدرنیته بود. بلشویکها هرگز به پیامدهای ضمنی اداره کردن اقتصادی مدرن نیندیشیده بودند، بنابراین نظام برنامه‌ریزی فرمایشی که ساخته و پرداخته کردند در نهایت به معنای کوششی برای تحمیل الگوی ساده‌تری از جامعه بود، الگویی که در آن کل اقتصاد از مرکز اداره و هماهنگ می‌شد، و نه از طریق بازارها. آنها پیشنهاد نکردند که بازگشتن به باهمادهای خودبسای کشاورزی صورت گیرد، بلکه می‌خواستند صنعت را حفظ کنند و پیشرفت تکنولوژی مدرن را ادامه دهند. نتیجه شکستی وحشتناک بود. پیشرفت به قیمت فدا شدن جان انسانهای بسیار و اتلاف اقتصادی حاصل شد.

کمونیسم شوروی را می‌توان به عنوان مثال نوعی شکست سیاست برای خنثی کردن سرنوشت ذکر کرد، تلاشی شورشی و طغیان علیه قفس آهنین مدرنیته که می‌بایست در نهایت به شکستش اعتراف کند. اما دلیل شکست آن



دقیقاً اعتماد بی قید و شرط به قدرت اراده سیاسی برای بازسازی اجتماع، بی اعتنا به موانع و قید و بندها بود، اعتمادی که بکلی با اصول و قواعد خود مارکس مغایرت داشت. مارکس همیشه میلش در جهتی دیگر بود و بر سر این مسئله تأکید داشت که تا چه حد عاملیت در قید و بند شرایط است، و استدلال می کرد که اشکال تازه جامعه می باید همیشه نخست در بطن جامعه موجود تکوین پیدا کنند، و نمی توان آنها را به شکل پیش رس از طریق کودتای سیاسی بر جامعه تحمیل کرد. شکست تجربه کمونیستی شوروی، بنابراین، به ما نمی گوید که اندیشیدن بدیل‌هایی برای شیوه‌ای که جامعه مدرن سازمان یافته است ناممکن است، بلکه فقط اهمیت این درک را مؤکد می کند که همیشه قید و بندهایی وجود دارد.

از میان قید و بندها دو قید و بند برای سازمان اقتصادی کارآمد در جامعه‌ای پیچیده و با وابستگی متقابل از همه مهم‌ترند که عبارتند از حقوق فردی، که شامل حق مالکیت هم می شود، و بازارهای غیرمتمرکز. این ویژگیهای نهادی هسته‌ای اقتصاد سرمایه‌داری آنچه را که سیاست می تواند عرضه کند محدود می کنند. اما این بدان معنا نیست که در درون این محدوده و محدودیتها بدیل‌هایی وجود ندارند. فقط در صورتی چنین می بود که بدیل‌های غیرواقعی سرمایه‌داری و سوسیالیسم، آنگونه‌ای که در قرن نوزدهم برساخته شدند، همچنان به عنوان معیاری که هر چیز دیگری باید با آن سنجیده شود پذیرفته می شدند. امکانات برای آنکه بدیل‌های دیگری از طریق سیاست معین شوند و شکل گیرند بسیار گسترده است. انواع مختلفی از سرمایه‌داری و ترتیبات نهادی متفاوت، نظامهای حقوقی متفاوت، نقشهای متفاوت برای دولت، و فرهنگهای مختلف وجود دارد. هیچ تک‌الگوی واحدی وجود ندارد، حتی نه در درون یک اقتصاد ملی واحد.

سیاست نقشی کلیدی در شکل دادن به صورتهای مختلف اداره کردن اقتصاد دارد. قلمرو عمومی تبدیل به فضایی کلیدی برای تأمل و رایزنی و



معین کردن نفع عمومی در ارتباط با امور اقتصادی میان محافظه کاران، نئولیبرالها، سوسیالیستها، سوسیال دموکراتها، سبزها، و بسیاری دیگر می شود. بحث و جدل را اصول کانونی شکل می دهند، خصوصاً برابری، کارآمدی، آزادی، و پاسخگویی، که به مسائل عمده‌ای درباره اقتصاد چگونه باید راه برده شود دامن می زنند و سؤالاتی اساسی در این زمینه پیش می آورند. اصول نظم بازار هر چه باشند استقرار یافته و تثبیت شده نیستند، و هنوز سؤالات زیادی هست که باید مورد بررسی و بحث و جدل در درون سوسیالیسم و لیبرالیسم قرار گیرد. این اندیشه که بی اعتبار شدن برنامه ریزی دستوری به بحث درباره برابری و بهترین نحوه سازماندهی اجتماعی برای بهره‌مندی همه شهروندان و مشارکت کاملشان در زندگی و گسترش تواناییهایشان پایان می دهد اندیشه‌ای جداً غریب است. اندیشه چپ پس از خلاصی از اوتوپای کاذب اقتصاد برنامه ریزی شده مرکزی که بازارها، پول، و تقسیم کار را لغو می کند حالا آزاد است که خود را از نو بازسازد و با بصیرتهای بهتر و اندیشه‌هایی از گذشته‌اش، و نیز ارزشهای کانونی مدرنیته، از جمله برابری، ارتباطی دوباره برقرار کند.

این انگاره که دیگر مسائل ایدئولوژیکی بزرگی در جهان نیست، وقتی بر کشورهای اعمال شود که در آنها سرمایه‌داری لیبرال دست بالا را دارد کاملاً به نظر انگاره‌ای غریب می آید. اما این انگاره زمانی از این هم غریب‌تر به نظر می آید که جمعیت‌های بزرگ خارج از این دایره جادویی را، در افریقا، آسیا، امریکای لاتین و سرزمینهای پیشین شوروی سابق در نظر آوریم. در اینجاها، مسائل بزرگی در مورد اقتصاد و پیشرفت اجتماعی هنوز هم به شکل خشک و سفت و سختی مطرح هستند، اما نشانه‌های پیشروی به سوی حل آنها بسیار قلیلند. در موارد بسیار، موانع پیشرفت و توسعه بیشتر و بزرگتر شده‌اند. در طول قرن بیستم سلسله‌مراتب کشورهای فقیر و غنی تقریباً تغییری پیدا نکرد، و این گواه بارزی بر شکست سرمایه‌داری از این جهت است که وعده توسعه



همگانی و عام را داده بود. شکاف میان آن وعده و دستاورد ایدئولوژی غربی ضامن این است که در آینده چالشها از سر گرفته خواهند شد. فقیرتر شدن مداوم «جنوب» ضامن این است که سؤالهای بنیادین درباره توزیع و سازمان اقتصادی و اجتماعی از میان نخواهند رفت.

بازار جهانی

در بسیاری از روایتهای مدرنیته، بازار جهانی به عنوان یکی از گرایشهای اصلی و محوری آن مطرح می شود. البته عقب نشینی ها و وقفه هایی در کار بوده است، اما اگر تاریخ سرمایه داری یک حاصل روشن و واضح در این روایتها داشته باشد آن حاصل چیزی جز ادغام همه بخشهای جهان در یک اقتصاد همبسته نیست. جهانی شدن نامتوازن بوده است، و بسیاری از این همبستگیها در برخی نواحی بسیار گسترده تر و عمیقتر از نواحی دیگر است. مناطقی چند هنوز تقریباً دست نخورده مانده اند و پایشان اصلاً به بازار جهانی باز نشده است. اما تدریجاً طی چند قرن، بازار جهانی تبدیل به یک واقعیت شده است.

همراه با بازار جهانی از همان آغاز جامعه مدنی جهانی و رژیم جهانی هم تکوین یافته است، اما بسیار آهسته تر. آنچه روایتهای بسیاری از گفتمان جدید درباره جهانی شدن در پی انجامش هستند این است که همه گرایشها به سمت جهانی شدن را در یک بازار جهانی یکی کنند. بازار جهانی به عنوان تجلی یک فرایند اجتماعی بی چون و چرا عرضه می شود که فقط در یک جهت سیر می کند، و اقتضا می کند که هر کشور و هر فرد کورکورانه تسلیم آن شود چون سرنوشت ما این است. سیاست و همه اشکال آن بدل به یک چیز زائد می شوند.

اما این روایتها هم به همان اندازه پایان ایدئولوژی بیانگر انتخابهای سیاسی هستند و از طرق سیاسی حمایت و پشتیبانی می شوند. مسئله این



است که آیا بحث و جدل درباره ماهیت بازار جهانی و تحولات آتی آن باید خاتمه داده شود یا از نو گشوده شود. آینده بازار جهانی مسئله‌ای کلیدی برای سیاست در این قرن جدید است. بازار جهانی خارج از سیاست حیاتی ندارد، بازار جهانی وابسته سیاست و انتخابهای سیاسی است.

بدیل و آلترناتیو اصلی در برابر گزارشهای نئولیبرالی از توسعه بازار جهانی در گذشته مارکسیسم بود و روایت مارکسیستی، عاری شده از توهمات سیاسی‌اش، بصیرتهای ممتازی درباره تحول و تکامل سرمایه‌داری جهانی به عنوان نظامی اجتماعی و اقتصادی که چندین قرن در حال رشد و توسعه بوده است و تازه اکنون کم‌کم به بلوغش می‌رسد و تمام قدرتش عیان می‌شود عرضه می‌کند. آنچه سرمایه‌داری جهانی را به پیش می‌راند انباشت رقابتی سرمایه است، که هم دینامیسم و هم عدم توازن آن را توضیح می‌دهد. سرمایه‌داری جهانی در دل بحرانها و جهشها، در ناحیه‌های مختلف و زمانهای متفاوت به پیش می‌رود و توسعه می‌یابد. سدهایی اقتصادی، سیاسی، و فرهنگی دائماً در برابر رشد و توسعه آن سر برمی‌آورند. الگوهای تولید یکنواخت می‌شوند و مزایای رقابتی‌شان را از دست می‌دهند؛ در برخی بازارها و نهادهای خاص حالت خشکی و عدم انعطاف پیش می‌آید. اما همه الگوهای تولید و استفاده‌های خاص مکانی از منابع و نیروی کار موقتی هستند. دیر یا زود، سد ترک برمی‌دارد و سرمایه در جستجوی فرصتهای تازه برای بازتولید خویش و رشد فرصتهایی تازه پیدا می‌کند. الگوهای کهنه کنار گذاشته می‌شوند و سرانجام فرومی‌ریزند چون محال است بتوان آنها را حفظ کرد. دولتها ممکن است برای مدتی سعی کنند با سوبسید این کار را انجام دهند، اما نهایتاً باید سوبسیدها برداشته شوند. این فرایند تخریب خلاقانه وسیله‌ای است که از طریق آن تکنولوژیهای تازه، اشکال تازه سازماندهی، بازارهای تازه، و نیازهای تازه متولد می‌شوند، و همین وسیله‌ای بوده است که از طریق آن بازار جهانی اندک‌اندک ساخته شده است، چون توسعه مکانی



فرصتها یکی از وسایل و راههای اصلی این بوده است که سرمایه سودآوری خود را حفظ کند و افزایش دهد.

اما روایت مارکسیستی هم به اندازه روایت نئولیبرالی پیامی ماتمبار برای عاملیت انسانی دارد، چون در آن هم نقش سیاست ظاهراً نقشی واکنشی است، یعنی یا در پی سوبسید دادن به صنایع رو به انحطاط است تا تأثیر رقابت بر استخدام و اشتغال و سرمایه‌گذاریهای گذشته را به تأخیر اندازد، یا در پی تنظیم اقتصاد داخلی است تا آن را با نیازهای رقابت جهانی بیشتر وفق دهد. در هر دو صورت، تمامی دینامیسم، تمامی ابتکارات و انگیزه‌ها از خود فرایند انباشت سرمایه نشأت می‌گیرد که دولتها روز به روز در برابر آن کم‌قدرت‌تر جلوه می‌کنند. دولتها فقط زمانی قدرتمند جلوه کرده‌اند که بازار جهانی شقه‌شقه شده است، مثل دوره حمایتگری و بلوکهای منطقه‌ای پس از ۱۹۱۴. پیروزیهای محلی بر سرمایه، زمانی که جنبشهای سوسیال دموکراتیک موفق شدند برنامه‌های رفاهی و حمایت از اشتغال و سایر اقدامات اجتماعی را جا بیندازند، بعداً مورد تهدید قرار گرفتند چون در دوره‌ای دیگر از رقابت جهانی هزینه این برنامه‌ها قابل تأمین نبود، هزینه‌هایی که سرمایه حاضر به تقبلش نبود و می‌خواست با منتقل کردن تولید به جای دیگر از آن هزینه‌ها پرهیز کند. فشار دموکراتیک سیاسی بر روی خود دولتها پس از آن افزایش یافت تا این ترتیبات را به نفع حفظ اشتغال و سودآوری از میان بردارد.

ضعیف شدن رژیمهای سوسیال دموکرات با تشویق «مسابقه تا آخر خط» در دوره‌ای از تشدید رقابت جهانی غالباً گواه این گرفته می‌شود که گرایش عمومی انباشت سرمایه نه تنها نامتوازن است بلکه شامل افزایش قطبی شدن جامعه و طرد از جامعه هم می‌شود. جمعیتی اضافی آفریده می‌شود که نمی‌تواند جذب مهارتهای عالی، بخشهای امنیتی بالای اقتصاد شود و یا کلاً بیرون می‌ماند یا به مشاغل خدماتی با دستمزد پایین گمارده می‌شود. تضاد میان سرمایه و فقر در بازار جهانی امروزی پرده‌تر و خشن‌تر از همیشه است، و



شکاف میان نواحی و کشورهای مختلف و نیز میان بخشهای مختلف و گروههای مختلف در داخل یک کشور دیگر به حدی زیاد شده است که نمی‌توان بر آن پُلی زد. این پیامدهای مخرب و زیانبار به پیامدهای خود انباشت رقابتی نسبت داده می‌شود، اما در عین حال در برخی گزارشها هم به پیگیری پروژه نئولیبرالی برای تحمیل بازارهای آزاد به کل جهان، بی‌اعتنا به پیامدهای آن، نسبت داده می‌شود. عده‌ای نئولیبرالیسم را گره‌خورده به برنامه‌ای می‌دانند که همه تفاوت‌های نهادی محلی و منطقه‌ای را به نفع تضمین بازار کامل از میان می‌برد. یک کلیشه واحد از نهادهای غربی باید به کل جهان تحمیل شود و این بهایی است که باید برای عضویت کامل در بازار جهانی پرداخت. هزینه این آزمون‌ها گزاف است، چنانکه بسیاری از کشورها کشف کرده و دریافته‌اند. برای روسیه علی‌الخصوص پیامدهای این امر بسیار بیرحمانه بوده است. موضوع یک آزمون غربی در قرن بیستم شدن به حد کافی بد هست. موضوع دو آزمون شدن دیگر واقعاً سرنوشتی شوم است.

نئولیبرالیسم روایتی ایدئولوژیکی است که جهان را به نحو خاصی برمی‌سازد. نئولیبرالیسم نمی‌تواند جهان را به هر نحوی که دلش می‌خواهد بسازد، و تا جایی که با واقعیت تماس دارد، فهم دقیقی از دست‌کم برخی قید و بندهایی دارد که بازار جهانی را شکل می‌دهند. نئولیبرالیسم اهمیت فوق‌العاده سودآوری و نیاز به کاستن از هزینه‌ها و به حداقل رساندن هزینه‌های سرمایه و حذف تمامی موانع در راه کارکرد سرمایه را خوب درک می‌کند. نئولیبرالیسم در بی‌اعتنایی خود به زیرساخت اجتماعی و سیاسی سرمایه در جامعه مدنی و دولت در واقع آرمان سرمایه‌دارانه متحرک بودن مطلق و آزاد بودن از هر وابستگی را بیان می‌کند. این بی‌میلی سرمایه به جایگیر شدن یا بسته بودن به جایی منعکس‌کننده جنبه‌ای حیاتی از شیوه‌ای است که سرمایه‌داری به آن شیوه در مقام نظامی اجتماعی و اقتصادی عمل و کار می‌کند. منتقدان کاملاً حق دارند خاطر نشان کنند که سرمایه باید جایگیر شود.



اندیشه انباشت سرمایه‌ای که چنان خودگردان است که می‌تواند کلاً از حمایت نهادی سیاسی و اجتماعی صرف نظر کند یک خیال خام است، حتی اگر خیالی باشد که فراوان در سرها پرورانده شود. اما برای هر سرمایه منفرد، این خیال خام نیست. فرصتهایی برای ترکتازی، برای انداختن هزینه‌ها به گردن دیگران، همیشه جذاب خواهد بود. نئولیبرالیسم این منطق را به شکلی عریان و خشن بیان می‌کند و می‌گوید سرمایه‌های منفرد و دولت-ملتها انگیزه‌ای قوی برای کاستن از هزینه‌ها و رساندن آن به حداقل دارند تا بتوانند نرخ رقبا را بشکنند و از میدان به درشان کنند.

آنچه اشتباه است این فرض است که جهانی شدن به نحوی سیاست نئولیبرالی را به عنوان تنها سیاستی که دولتها می‌توانند اختیار کنند تحمیل می‌کند. این بدان معناست که بپذیریم دولت-ملتها و همه دیگر نمایندگیهای سیاسی را جهانی شدن چنان تضعیف کرده است که حالا دیگر تابع منطق آن شده‌اند. آنچه نئولیبرالیسم عرضه می‌کند در واقع یک انتخاب سیاسی میان انتخابهای بسیار است. یک روایت از نئولیبرالیسم، از نئولیبرالیسم در یک کشور دفاع می‌کند - استفاده از فرمانفرمایی ملی برای وفق دادن نهادهای داخلی تا حد ممکن با اقتضانات جهانی شدن؛ روایت دیگری از نئولیبرالیسم، آنرا در صورتی در اوج کارآمدی می‌بیند که در سطح جهانی عمل کند و در نهادهای فراملی جذب شود، نهادهایی که هدفشان راه بردن بازار جهانی طبق اصول نئولیبرالی و فارغ از هر مداخله سیاسی است. روایت اول برنامه ناسیونالیستی بسیاری از احزاب دست راستی است که (مثل اکثر موارد در گذشته) می‌توانند تحت شعار «تجارت عادلانه» حمایتگرانه هم عمل کنند. اگر دیگر دولتها در بازار جهانی قواعد را نقض کنند، دولت نئولیبرال حق دارد مقابله به مثل و تلافی کند. روایت دوم، رؤیای بانکداران مرکزی و تکنوکراتهاست، که ارزی را دوست دارند که «از دست سیاستمداران در امان» باشد. ناسیونالیستهای نئولیبرال از نظر خلق و خو انزواجو هستند؛ آنها قویاً



به اصل فرمانفرمایی ملی اعتقاد دارند و اینکه دولتها باید خودفرمان باشند. هرگونه همکاری با سایر دولتها بایستی درون دولتی باشد و نه فراملی. فرمانفرمایی را نمی توان به شراکت گذاشت و نباید از آن چشم پوشید.

انتخابهای دیگری هم هست، مثلاً خلق بلوکهای منطقه‌ای، چه بر مبنای تمدن‌ها چه بر مبنای منافع اقتصادی منطقه‌ای. آنچه چنین بلوکهایی همیشه لازم دارند یک دولت کانونی یا هسته‌ای است که حوزه‌ای از نفوذ را تثبیت می‌کند که در درون آن اختیار و حق مداخله‌ای دارد که سایر بلوکها به رسمیت می‌شناسند. خلق بلوکهای منطقه‌ای در دهه ۱۹۳۰ به دنبال شکست ترتیبات پول بین‌المللی پیش آمد و واکنشی دفاعی از جانب دولتها برای حفظ اشتغال و بازده در اقتصاد خودشان بود. کوشش هر دولت سرآمدی برای تضمین کنترلش بر سرزمین و منابع در حوزه نفوذش موجب کشمکشهای بین‌المللی شد و یکی از علل جنگ شد، اما در آغاز کوشش می‌شد که با اهداف توسعه طلبانه دولتها وفق داده شود. این استدلال که حوزه‌های نفوذ امروزه باید مبتنی بر تمدن‌ها باشند بر همان روال می‌گوید که نظم جهانی باید مبتنی بر فهم متقابل میان دولتهای سرآمد هر تمدن باشد و هیچ دولتی نباید در امور داخلی دولت دیگری که متعلق به تمدنی دیگر است مداخله کند.

صاحبان این مواضع نوعی پاره‌پاره شدن تازه بازار جهانی را می‌پذیرند و این استدلال را رد می‌کنند که جهانی شدن توانایی خلق یک نظم جهان-میهنی را دارد که تضادهای ملی را حل می‌کند و دولت-ملتها را دور می‌زند. این دیدگاه نهادهای تازه‌پاگرفته را برای اداره بازار جهانی تحمیلی از جانب قدرتهای مسلط غربی می‌داند که هیچ مشروعیتی ندارند و هیچ رضایتی را در بقیه جهان نمی‌توانند جلب کنند. جهان را تابع یک مجموعه واحد از هنجارها و ارزشها کردن فقط از طریق سرکوب و اجبار میسر است، و اگر دست به این سرکوب زده شود و از اجبار استفاده شود بشدت با مقاومت روبرو خواهد شد. به جای یک همگان‌شمولی و عام‌باوری کاذب، نظم جهان باید مبتنی بر



بازشناختن تفاوتها و اقدام متقابل و توافق‌ناپذیری فرهنگهای متفاوت و نظامهای سیاسی مختلف باشد.

این دیدگاه یقیناً معرف بازگشت سیاست است، یک نظم دادن سیاسی جدید به جهان، کوششی برای تحمیل دوباره اولویتهای و انتخابهای سیاسی بر بازار جهانی. اما اگرچه این دیدگاه حاوی برخی بینشها و بصیرتهای مهم است و نقدی مؤثر بر برخی از فرضیات ساده‌لوحانه نظم جهان-میهنی فراهم می‌آورد، اما در عین حال هم در تحلیلش و هم در تجویزاتش نقصهای جدی دارد. این دیدگاه سیاست هویت پرهیجان تازه‌ای خلق می‌کند، مجموعه‌های تازه‌ای از دوستان و دشمنان، اما در عین حال هیچ پیوندی با سیاست‌گشتاری نظم ندارد، و هیچ اندیشه جدیدی پیش نمی‌نهد که چگونه باید دولت، اقتصاد، و جامعه پایه‌ریزی شوند، اصول، هنجارها، و قواعدی که معین می‌کنند چگونه اینها باید اداره شوند کدامند و در چه چارچوبی افراد دست به انتخاب می‌زنند. اگر تنها انتخاب سیاسی نظم جهان-میهنی طرفداران جهانی شدن و تمدنهای درونگرایی فرهنگ‌گرایان بودند، آینده بسی تیره و تاریک می‌بود.

اما بدیل‌هایی هست. به جا آوردن اهمیت دولت-ملتها و مناطق لزوماً به این معنا نیست که اینها را باید در حالت انزوا جویانه‌ای در نظر آورد که ناسیونالیستهای بازار آزاد یا فرهنگ‌گرایان می‌گویند. در حال حاضر علاقه‌ای به انگاره منطقه‌گرایی باز پیدا شده است، اینکه چگونه پروژه‌های منطقه‌ای می‌توانند تکوین و توسعه یابند که منجر به بلوکهای بسته نشود، بلکه منجر به اشکال گسترده‌تر درگیر شدن در بازار جهانی شود. منطقه‌گرایی باز طردکننده نیست. برساختن یک اتحادیه ارزی یا بازار مشترک مانع از مشارکت، مثلاً، در بحثهای جهانی برای افزایش همکاری تجاری از طریق آژانسهایی نظیر WTO نمی‌شود. آنچه منطقه‌گرایی باز خلق می‌کند امکان بهبود بخشیدن به نهادهایی است که از طریق آنها بازار جهانی اداره می‌شود.



ضمانت اینکه انتخابهای سیاسی و استدلالها شنیده و تحمّل می‌شوند. در حال حاضر، منطقه‌گرایی در بازار جهانی بسیار نامتوازن است و مثلاً در اروپا بهتر از افریقا توسعه و تکوین یافته است. اما ساختن تعاون منطقه‌ای یک گام ضروری اولیه برای خلق صورتهایی از نظم جهانی است که با سیاست و نیز با اقتصاد شکل می‌گیرند.

بر مقیاس این مشکل باید تأکید کرد. نیروهای فراملی که ما را به سوی بازار جهانی و جامعه مدنی جهانی می‌رانند بسیار پیشرفته‌اند. اما بر ساختن قلمرو عمومی فراملی و آژانسهای فراملی با توانایی تنظیم و نظم بخشیدن به این حرکت‌های فراملی تا این حد پیشرفت نکرده است. ضعفها و نواقص سازمان فعلی WTO و IMF و بانک جهانی اخیراً آشکار شده است. سیاست برای آنکه بتواند به طور کامل مؤثر باشد نیاز به قوانین و قواعد تثبیت شده دارد تا تصمیمات برای کشورها الزام‌آور باشند. یکی از بزرگترین چالشهای پیش روی ما این است که آیا می‌توان گروهها و نمایندگیهای مرتبطی ساخت که براستی فراگیر باشند و جلوی ناهمخوانیها و اختلافات و عدم توازنها را در بازار جهانی بگیرند یا نه، و تهدیدهای نسبت به محیط زیست را سد کنند یا نه. اینها مسائل سیاسی هستند؛ این مسائل از هیچ طریق دیگر و با هیچ وسیله دیگری حل نخواهند شد، و این مسائل چنان اهمیتی دارند که اکثر مسائلی را که در گذشته با آنها مواجه بوده‌ایم به نظر حقیر و کوچک می‌نمایانند. در این شرایط، این اندیشه که سیاست به پایان رسیده است به نظر اندیشه‌ای خام می‌آید.

دولت تکنولوژیکی

سومین نگاه به سرنوشت ما در عصر حاضر که در نوشته‌های مربوط به پایان‌باوری مطرح می‌شود پیشروی بی‌چون و چرای تکنولوژیکی و فراتر رفتن این پیشروی از تواناییهای ما برای کنترل آن است. ایچ. جی. ولز زمانی



عصر مدرن را مسابقه‌ای میان آموزش و فاجعه نامید، هرچند او نمی‌توانست بدرستی حتی در خیال آورد که چگونه علوم خودشان تبدیل به موتور اصلی فاجعه خواهند شد. حس جهانی افسارگسیخته که پیچیدگی آن چندان با سرعت گسترش می‌یابد که ما انسانها نمی‌توانیم نهادهایی تازه بسازیم که با عواقب این پیچیدگی زندگی کنیم در جریان قرن بیستم حتی بسیار قوی شد. اقتدار سنتی از هر نوعش با برآمدن اشکال تازه اقتدار مورد توان‌آزمایی قرار گرفت، اما اکنون این اشکال تازه هم به نوبه خود در خطر از دست دادن مشروعیت هستند. بحران اقتدار و فرمانروایی گسترده شده و نه فقط اشکال سنتی بلکه اشکال مدرن اقتدار را هم در بر گرفته است. مدرنیته با پُست‌مدرنیته جایگزین شده است که در آن هیچ شالوده‌ای، هیچ بنیانی، هیچ معیار عینی، هیچ نقطه ثابتی و، فراتر از همه، هیچ شمول عامی و هیچ شناختی که برساخته و نسبی نباشد وجود ندارد.

پُست‌مدرنیسم در کار پیگیری نقد رادیکال و ساخت‌شکنی و اوراق کردن حقایق تثبیت‌شده دوران مدرن، نقشی را ایفا کرد، است که مشابه نقشی است که انواع نقدهای رادیکال در گذشته ایفا کرده‌اند. اما اگرچه نقد رادیکال در آشکار کردن مفروضات و منطق استدلال بسیار مؤثر است، اما به خودی خود کافی نیست. چنین نقدی چارچوب تازه‌ای برای عقل عملی نمی‌سازد. اگر پُست‌مدرنیسم در سطح نقد باقی بماند، نمی‌تواند هیچ خط راهنمایی برای این ارائه دهد که با همه این فرایندهای مدرنیستی که با تمام قوا در جریانند چه باید کرد. بازار جهانی و نظام تکنولوژیکی-صنعتی افسانه نیستند، بلکه فرایندهایی هستند که بستر زندگی همه را شکل می‌دهند. این تسلائی بزرگی نیست که گفته شود همه اینها برساخته‌هایی سوبژکتیو هستند که هیچ حقیقت یا اقتدار بیشتری از هر حقیقت یا اقتدار دیگری که بتوانیم در ذهن خود بسازیم ندارند.

پُست‌مدرنیسم این روایت بزرگ نهایی را عرضه می‌کند که هیچ روایت



بزرگی وجود ندارد. پُست مدرنیسم تظاهر آموزه‌های مدرنیته را به اینکه همگان شمول و کلی هستند به سُخره می‌گیرد، اما خودش از این بابت که منکر این می‌شود که هرگونه شناختی را می‌توان صاحب اقتدار و اعتبار عام دانست همگان شمول و کلی است. این کار در مقام روشن ساختن زمینه شاید ارزشی داشته باشد، اما صرفاً اگر کوششی هم در کنار آن صورت بگیرد که سیاست عملی جدّی پرورانده شود که با مسائلی که مدرنیته پیش آورده است درگیر شود. آن قفسهای آهنین مشهور مدرنیته - علم، بوروکراسی، و بازار جهانی - صرفاً با ساخت‌شکنی و اوراق کردن روایت‌های ذات‌گرایانه دود هوانمی شوند. دولت تکنولوژیکی همچنان بر امور بشری مسلط است و مشکلاتی به بار می‌آورد که نیازمند راه حلند.

در درون گفتمان پُست مدرنیستی نگرشهای مختلفی را می‌توان مشخص کرد. نگرش اول انکار این است که هر کاری را می‌توان در واقع انجام داد یا باید انجام داد. این نگرش مبلغ عقب‌نشینی از سیاست، پذیرش اینکه جهان نه تنها خارج از کنترل ماست بلکه به شکل بازگشت‌ناپذیری چنین است، و اینکه عمل سیاسی یا مداخله بیهوده است و راه به جایی نمی‌برد. بسی بهتر است که دلمشغول امور و کارهای خود شویم، و اتفاقات عمومی را از یک فاصله همچون یک منظره به نظاره بنشینیم. چنین تقدیرگرایی عمیقی در مورد وضع بشری معاصر اکنون بسیار شایع و رایج است. این نگاه نماینده طرد کامل امر عمومی و قلمرو امر سیاسی، یا هر نوع اعتقاد و پایبندی عمومی یا جمعی است. اگرچه این نگاه منکر این واقعیت است که موضعی سیاسی است، اما در واقع این نگاه هم مانند هر نگاه دیگری که اعتقادات و پایبندیهای خودش را دارد موضعی سیاسی است.

نگرش دوم به دنبال این است که به مسئله تضعیف ایمان به اقتدار علم و عقل پردازد و این کار را با احیای منابع سنتی اقتدار و دمیدن روحی تازه در آنها می‌خواهد انجام دهد. این انواع مختلف بنیادگرایی همه عام‌باوریها و



کلّیت باوریه‌های مدرنیته را رد می‌کنند و ارزشها و آموزه‌هایی را مورد تجلیل قرار می‌دهند که مدرنیته آرزوی مدفون کردن آنها را داشت. اینها تکیه‌گاههایی برای گروه‌های مختلف زیادی درست می‌کنند، و اعتقادات عمیق شخصی و سیاسی برای جنبشها و مبارزات آنها فراهم می‌آورند، اما در اکثر موارد به نظر می‌رسد که فقط در کشورهایی رواج می‌یابند که در مراحل و درجات پایینی از توسعه و رشد هستند. حتی در چنین جاهایی هم، اجبار کردن ضرورت پیدا می‌کند. در اقتصادها و جوامع پیچیده این بنیادگرایان به نظر ناتوان از جذب و جلب حمایت اکثریت می‌آیند، اما حتی اگر به چنین کاری موفق شوند باز نخواهند توانست بدون توسّل به اجبار راه‌حلهایی فراهم آورند.

آن یقینهای قدیمی آموزه‌های مدرنیستی برای همیشه به خاک سپرده شده‌اند، و محدودیتهای همگان‌شمولی و کلّیت‌باوری امروزه بیش و بهتر از هر زمان دیگر درک می‌شود. اما نیاز به یافتن اشکال تازه‌ای از اقتدار که با خودشان مشروعیت بیاورند همچنان در تمهید سیاست در جوامع پیچیده به قوت خود باقی است. بسیاری از مسائلی که علم و تکنولوژی از طریق کاربردشان در صنعت به وجود آورده‌اند، و نیز بسیاری از مشکلاتی که بازار جهانی به وجود آورده است، قابل حل و فصل نیستند مگر از طریق پیشرفت بیشتر شناخت و دانش، هم از طبیعت و هم از نظامهای اجتماعی. از این معما پرهیزی نیست، اما اگر قرار است این منجر به استحکام دولت تکنولوژیکی نشود که پاسخگو نیست و متحد و متفق نزدیک منافع مالی و صنعتی به یکسان بسته است، یگانه راه حل، پروراندن اشکال تازه‌ای از سیاست است. مانند مثالهای پیشین، در این مورد هم وا گذاشتن امر به بُعد سیاسی کافی نخواهد بود. همچنین به سیاست‌گشتاوری هم نیاز هست که قواعد تازه‌ای و نهادهای تازه‌ای خلق می‌کند و هویت‌های تازه‌ای را شکل می‌دهد که به اهمیت علم در زندگی هر کس اذعان می‌کند. آنچه لازم است سیاستی است که هم علم را به عنوان داور و حکم‌کلیدی در حل و فصل منازعات درباره منافع



عمومی تأیید کند و هم در عین حال بر معیارهای جدید پاسخگویی و گشادگی با خلق نهادهای تازه تأکید ورزد. سیاست نفع عمومی که بر هر سه بعد قدرت، هویت، و نظم تکیه می‌کند باید از اشکال معینی از اقتدار استفاده کند، اما باید همچنین نقش مهمی در تثبیت این اشکال ایفا کند و فضایی عمومی و هنجارها و روشهای کاری بیافریند که تحت آنها انواع خاصی از شناخت و دانش معتبر و دارای اقتدار شناخته شوند. این فرایند ممکن است پریچ و خم و دشوار باشد و ممکن است در طول آن عقب‌نشینی‌هایی هم صورت گیرد، اما این همچنان بخشی گریزناپذیر از دموکراسی است، و نیاز به آن بیشتر شده است نه کمتر. بعضاً این را به صورت حکومت تکنوکراتها و خبرگان می‌نمایانند که در نتیجه ضد دموکراتیک است، و اگر آنرا از فرایند دموکراتیک جدا کنیم آنگاه واقعاً ضد دموکراتیک خواهد شد. اما سیاست نفع عمومی باید راههایی برای مشروع کردن تخصص و خبرگی برحسب سیاست بیابد. این به معنای توجیه کردن آن برحسب هنجارهای بیطرفی، استقلال، و پاسخگویی است.

آینده‌ای برای سیاست

در قیاس با مسائل و مشکلاتی که سیاره ما و نوع بشر با آن روبروست، تواناییهای سیاست به نظر به شکل وحشتناکی اندک و ناکافی می‌آید. موانع ساختاری عمیقی برای مواجهه با علل نابرابری و فقر و به اجرا گذاشتن حتی خفیفترین اشکال بازتوزیع منابع و فرصتها وجود دارد. توسعه بازار جهانی سرعت بیشتری از توسعه اشکال نهادی اداره و حکمرانی داشته است. تلاش برای متوقف کردن توسعه بازار جهانی عبث و بیمورد است. اما جداً جا دارد که بکوشیم این اطمینان حاصل شود که همگام با توسعه بازار جهانی، سیاست هم توسعه پیدا خواهد کرد. حفظ و گسترش قلمرو سیاسی، خلق قلمرو عمومی فراملی، شرط هر طرحی برای بهبود نحوه اداره بازار جهانی



است. چنین چیزی ضمانتی در بر ندارد، اما فضایی را خلق می‌کند که در آن بهبود نحوه اداره بازار جهانی ممکن می‌شود. اینکه این امر تحقق یابد یا نه، بستگی به برآمدن و ظهور اشکال تازه‌ای از مشارکت سیاسی و انتشار گسترده اطلاعات و دانش دارد.

یکی از مهمترین مسائلی که در برابر جهان قرار دارد حکمرانی و اداره کردن فراملی است، اینکه آیا می‌توان راههایی یافت که راه‌حلهای همکارانه را برای مواجهه با مشکلات زیاد رویاروی زمین و نوع بشر را مقدور سازد یا نه، یعنی راه‌حلهایی که شامل حال همه مناطق و همه مردم دنیا شود، نه راه‌حلهایی مبتنی بر قواعدی که به قدرت و منافع دولتها، و قدرت آنها که هم‌اکنون نیز قدرتمندند استحکام بیشتری بدهد و آنها را تثبیت کند. حکمرانی و اداره کردن اگر قرار است مؤثر باشد باید فراملی باشد. دلایل برای بدبین بودن بیشتر از دلایل موجود برای خوشبین بودن است، اما استدلالهایی که در بخش عمده ادبیات پایان‌باورانه یافته می‌شوند جزو این دلایل نیستند.

پایان‌باوری یک بن‌بست است، هم در فرضیاتش و هم در نتیجه‌گیریهایش. سیاست نه تنها به پایان خود نرسیده است، بلکه مبارزه‌ای واقعی برای تحقق یک دموکراسی جهانی همه‌گیر در جریان است، و دموکراسی که با بازار جهانی وفق داشته باشد. این مبارزه تازه در آغاز راه خود است. نه تنها برابری نمرده است، به عکس هرگز برابری اینهمه در ارزیابی سیاستها مورد استناد نبوده است. انتخابهای سیاسی کم‌کم به صورت کاملاً عیان و عریان درمی‌آیند؛ ما می‌توانیم انزوگرایی و بنیادگرایی را انتخاب کنیم، یا همچنان پشتیبان مدرنیته باشیم و بر اهمیت دموکراسی، علم، و سرمایه‌داری در خلق جهان مدرن تأکید کنیم و نقصها و مزایای آنرا درست بشناسیم، و همچنان سعی کنیم به کار پرزحمت و آهسته پیش‌رونده ساختن رژیم فراملی که می‌تواند آینده‌ای را برای همه ما تضمین کند ادامه دهیم. عمل کردن به نحوی جز این می‌تواند به معنای تسلیم شدن به سرنوشتی ناگوار باشد.



کتابنامه

- Anderson, Perry, *A Zone of Engagement* (London: Verso 1992).
- Anderson, Perry, *The Origins of PostModernity* (London: Verso 1998).
- Arendt, Hannah, *The Human Condition* (Chicago: University Press 1958).
- Arrighi, Giovanni, *The Long Twentieth Century* (London: Verso 1994).
- Bauman, Zygmunt, *In Search of Politics* (Cambridge: Polity 1999).
- Beck, Ulrich, *Risk Society* (London: Sage 1992).
- Bell, Daniel, *The End of Ideology* (New York: Free Press 1960).
- Berger, Peter and Luckmann, Thomas, *The Social Construction of Reality* (Harmondsworth: Penguin 1967).
- Bobbio, Norberto, *Left and Right: The Significance of a Political Distinction* (Cambridge: Polity 1996).
- Bohman, James and Rehg, William (eds), *Deliberative Democracy* (Cambridge: MIT 1997).
- Castells, Manuel, *The Rise of the Network Society* (Oxford: Blackwell 1996).
- Castells, Manuel, *The Power of Identity* (Oxford: Blackwell 1997).
- Castells, Manuel, *End of Millennium* (Oxford: Blackwell 1998).
- Cerny, Philip, *The Changing Architecture of Politics* (London: Sage 1990).
- Coates, David, *Models of Capitalism: Growth and Stagnation in the Modern Era* (Cambridge: Polity 2000).
- Cox, Robert, *Approaches to World Order* (Cambridge: CUP 1996).
- Grick, Bernard, *In Defence of Politics* (Harmondsworth: Penguin 1964).
- Dryzek, John, *Discursive Democracy: Politics, Policy and Political Science* (Cambridge: CUP 1990).
- English, Richard and Kenny, Michael, *Rethinking British Decline* (London: Macmillan 2000).



- Flathman, Richard, *The Public Interest* (New York: Wiley 1966).
- Fukuyama, Francis, «The End of History», *The National Interest* 16 (Summer 1989), 3-18.
- Fukuyama, Francis, *The End of History and the Last Man* (London: Hamish Hamilton 1992).
- Gamble, Andrew, *Hayek: The Iron Cage of Liberty* (Cambridge: Polity 1996).
- Gamble, Andrew and Kelly, Gavin, «The New Politics of Ownership», *New Left Review* 220 (November/ December 1996), 62-97.
- Gamble, Andrew and Payne, Anthony (eds), *Regionalism and World Order* (London: Macmillan 1996).
- Gibbins, John and Reimer, Bo, *The Politics of Post Modernity* (London: Sage 1999).
- Giddens, Anthony, *The Consequences of Modernity* (Cambridge: Polity 1990).
- Giddens, Anthony, *Beyond Left and Right* (Cambridge: Polity 1994).
- Good, James and Velody, Irving, *The Politics of Postmodernity* (Cambridge: Cambridge University Press 1998).
- Gray, John, *Enlightenment's Wake: Politics and Culture at the Close of the Modern Age* (London: Routledge 1995).
- Gray, John, *False Dawn* (London: Granta 1998).
- Hall, Stuart and Jacques, Martin (eds), *New Times: The Changing Face of Politics in the 1990s* (London: Lawrence and Wishart 1989).
- Halliday, Fred, *Revolution and World Politics* (London: Macmillan 1999).
- Held, David, *Democracy and the Global Order: From Modern State to Cosmopolitan Governance* (Cambridge: Polity 1995).
- Held, David, McGrew, Anthony, Goldblatt, David and Perraton, Jonathan, *Global Transformations* (Cambridge: Polity 1999).
- Hirschman, Albert, *The Rhetoric of Reaction* (Cambridge: Harvard University Press 1991).
- Hirst, Paul, *Associative Democracy: New Forms of Economic and Social Governance* (Cambridge: Polity 1994).
- Hirst, Paul and Thompson, Grahame, *Grahame, Globalization in Question* (Cambridge: Polity 1996).



- Hoogvelt, Ankie, *Globalization and the Postcolonial World: The New Political Economy of Development* (London: Macmillan 1997).
- Huntington, Samuel, *The Clash of Civilizations and the Remaking of World Order* (New York: Simon and Schuster 1997).
- Kumar, Krishan, *From Post-Industrial to Post-Modern Society: New Theories of the Contemporary World* (Oxford: Blackwell 1995).
- Laclau, Ernesto and Mouffe, Chantal, *Hegemony and Socialist Strategy* (London: Verso 1985).
- Laclau, Ernesto, *New Reflections on the Revolution of our Time* (London: Verso 1990).
- Lash, Scott and Urry, John, *The End of Organized Capitalism* (Cambridge: Polity 1987).
- Macintyre, Alasdair, *After Virtue: A Study in Moral Theory* (London: Duckworth 1985).
- Marcuse, Herbert, *One Dimensional Man* (London: Routledge 1964).
- Marquand, David, *The Unprincipled Society* (London: Cape 1988).
- Marquand, David, *The New Reckoning: Capitalism, States and Citizens* (Cambridge: Polity 1997).
- Mulgan, Geoff, *Politics in an Antipolitical Age* (Cambridge: Polity 1994).
- Mulgan, Geoff (ed.), *Life After Politics: New Thinking for the Twenty-First Century* (London: Fontana 1997).
- Oakeshott, Michael, *Rationalism in Politics* (London: Methuen 1962).
- Ohmae, Kenichi, *The End of the Nation-State* (London: Harper Collins 1995).
- Pierre, Jon (ed.), *Debating Governance: Authority, Steering and Democracy* (Oxford: OUP 2000).
- Pierson, Christopher, *Hard Choices: The Politics of Social Democracy in the Twenty-First Century* (Cambridge: Polity 2000).
- Putnam, Robert, *Making Democracy Work: Civic Traditions in Modern Italy* (Princeton: University Press 1993).
- Rorty, Richard, *Contingency, Irony and Solidarity* (Cambridge: CUP 1989).
- Ruggie, John, *Constructing the World Polity* (London: Routledge 1998).
- Russell, Bertrand, *Political Ideals* (London: Allen and Unwin 1963).
- Schedler, Andreas (ed.), *The End of Politics: Explorations into Modern Antipolitics* (London: Macmillan 1997).



- Schmitt, Carl, *The Concept of the Political* (Chicago: University Press 1996).
- Sepengler, Oswald, *The Decline of the West* (London: Allen and Unwin 1932).
- Turner, Bryan, *For Weber: Essays on the Sociology of Fate* (London: Sage 1996).
- Walzer, Michael, *Spheres of Justice: A Defence of Pluralism and Equality* (Oxford: Blackwell 1983).
- Weber, Max, «Politics as a Vocation», in H. Gerth and C. Wright Mills (eds), *From Max Weber: Essays in Sociology* (London: Routledge 1948).
- Williams, Roger, «Technical Change: Political Options and Imperatives», *Government and Opposition* 28:2 (1993), 152-73.
- Wolin, Sheldon, *Politics and Vision* (Boston: Little, Brown 1960).



نمایه

پایان‌گرایی ۱۱۵، ۲۳	اتحاد شوروی ۶۶، ۴۹، ۴۵، ۴۴، ۴۳
پُست‌مدرنیته ۸۱، ۳۶، ۳۵، ۳۳، ۳۲، ۳۱	۱۲۴، ۷۶
پُست‌مدرنیسم ۳۷، ۳۵، ۳۴، ۳۳، ۳۲، ۳۱	اتحادیة اروپایی ۹۸، ۹۷، ۵۷
۸۱، ۱۳۶، ۱۳۷	اداره کردن ۱۱۲، ۹۹، ۹۸، ۹۷، ۹۶، ۹۴
پلورالیسم ۸۴، ۸۰، ۶۷	۱۴۰، ۱۲۶، ۱۲۵، ۱۲۴، ۱۲۲، ۱۲۱
پوپر، کارل ۳۸	اقتدار ۵۱، ۷۱، ۷۲، ۷۳، ۷۴، ۷۵، ۷۶
پیمان وستفالی ۵۱، ۵۲	۸۷، ۸۵، ۸۳، ۸۲، ۸۱، ۸۰، ۷۸، ۷۷
	۸۸، ۹۱، ۱۱۶، ۱۳۶، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۳۹
تاریخ ۷، ۱۱، ۲۰، ۲۱، ۲۳، ۲۴، ۲۷، ۲۹	امپراتوری عثمانی ۲۰، ۷۴
۳۰، ۳۱، ۳۲، ۳۳، ۳۴، ۳۷، ۳۸، ۳۹	انقلاب فرانسه ۳۹، ۴۱، ۴۲
۴۰، ۴۱، ۴۲، ۴۳، ۴۵، ۴۶، ۴۷، ۴۸	ایدئولوژی ۷، ۱۱، ۱۷، ۳۱، ۳۴، ۳۵، ۳۶
۴۹، ۵۴، ۵۵، ۷۱، ۷۳، ۷۸، ۹۰	۴۳، ۴۴، ۴۶، ۴۷، ۴۹، ۱۲۰، ۱۲۱
۱۱۴، ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۲۰، ۱۲۴، ۱۲۸	۱۲۸
تقدیرگرایی ۷، ۲۲، ۲۳، ۲۴، ۲۶، ۵۰	بازار جهانی ۲۴، ۲۵، ۴۶، ۵۰، ۵۱، ۵۲
۶۶، ۶۸، ۶۹، ۷۱، ۷۳، ۹۳، ۱۰۵	۵۳، ۵۴، ۵۵، ۵۶، ۵۸، ۵۹، ۶۳
۱۱۷، ۱۲۲، ۱۳۷	۶۴، ۶۵، ۶۶، ۶۸، ۶۹، ۸۵، ۹۵، ۹۶
تکنولوژی ۷، ۲۴، ۹۰، ۱۱۲، ۱۲۵، ۱۳۸	۹۹، ۱۱۲، ۱۱۴، ۱۲۳، ۱۲۸، ۱۲۹
جهانی شدن ۷، ۲۳، ۵۰، ۵۱، ۵۳، ۵۴	۱۳۰، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۳۴، ۱۳۵
۵۵، ۵۶، ۵۷، ۵۸، ۵۹، ۶۴، ۶۵	۱۳۶، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۴۰
۶۶، ۶۷، ۶۸، ۶۹، ۹۵، ۱۱۲، ۱۱۶	بل، دنیل ۴۳، ۴۸
۱۲۰، ۱۲۸، ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۳۴	بنیادگرایی ۳۷، ۸۰، ۸۴، ۸۵، ۱۳۷، ۱۴۰



علم ۱۲، ۲۴، ۲۵، ۷۲، ۷۳، ۸۵، ۸۸، ۸۹، ۹۰، ۹۱، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۴۰	دولت ۱۳، ۱۴، ۱۶، ۱۷، ۱۸، ۲۱، ۳۹، ۴۳، ۴۴، ۴۵، ۴۶، ۴۹، ۵۰، ۵۱، ۵۲، ۵۳، ۵۴، ۵۶، ۵۷، ۵۸، ۶۰، ۶۱، ۶۲، ۶۳، ۶۴، ۶۶، ۶۷، ۶۹، ۷۲، ۸۱، ۸۲، ۸۳، ۸۶، ۸۹، ۹۳، ۹۴، ۹۵، ۹۶، ۹۷، ۹۸، ۹۹، ۱۰۰، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۲۶، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۳۴، ۱۳۵، ۱۳۷، ۱۳۸
فرمانروایی ۷، ۱۱، ۲۱، ۲۴، ۲۷، ۴۲، ۵۱، ۵۲، ۷۱، ۷۲، ۷۳، ۷۴، ۷۵، ۷۶، ۷۷، ۷۸، ۸۰، ۸۱، ۸۲، ۸۳، ۸۵، ۸۷، ۸۸، ۱۱۶، ۱۳۶	فرمانفرمایی ۱۴، ۱۵، ۵۰، ۵۲، ۵۳، ۵۴، ۵۷، ۵۹، ۶۴، ۶۵، ۷۷، ۹۷، ۹۸، ۱۳۲، ۱۳۳
فورد، هنری ۳۰	رسانه‌های گروهی ۸۷، ۱۰۱، ۱۰۳، ۱۱۸، روشنفکران ۱۰۳
فوکویاما، فرانسیس ۳۰، ۳۸، ۴۱، ۴۶، ۴۸	
قلمرو عمومی ۷، ۱۳، ۱۴، ۱۵، ۲۴، ۲۷، ۹۳، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۱۶، ۱۲۶، ۱۳۵، ۱۳۹	سرمایه‌داری ۲۴، ۲۵، ۴۲، ۴۳، ۴۴، ۴۵، ۴۶، ۴۷، ۴۸، ۵۶، ۶۵، ۸۲، ۸۴، ۸۷، ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۲۹، ۱۳۱، ۱۴۰
کمونیسم ۳۲، ۳۸، ۳۹، ۴۲، ۴۳، ۴۴، ۴۵، ۴۶، ۵۰، ۶۶، ۱۲۴، ۱۲۵	سرنوشت ۷، ۸، ۱۰، ۱۱، ۱۲، ۱۹، ۲۰، ۲۲، ۲۳، ۲۴، ۲۵، ۲۶، ۲۷، ۲۸، ۲۹، ۴۱، ۴۵، ۵۰، ۵۵، ۶۹، ۷۴، ۸۱، ۹۱، ۱۱۲، ۱۱۶، ۱۱۹، ۱۲۲، ۱۲۳، ۱۲۵، ۱۲۸، ۱۳۵
کوژو، آکساندر ۳۸، ۴۱	
لیبرالیسم ۲۴، ۳۱، ۳۲، ۳۵، ۳۷، ۳۸، ۳۹، ۴۲، ۴۶، ۴۷، ۴۸، ۶۱، ۶۷، ۹۷، ۱۰۹، ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۲۷	سنت ۱۴، ۳۲، ۳۷، ۴۲، ۷۴، ۷۵، ۷۶، ۷۸، ۷۹، ۸۰، ۸۱، ۸۳، ۸۵، ۸۷، ۲۴، ۲۵، ۳۲، ۳۵، ۴۲، ۴۳، ۴۴، ۴۵، ۴۶، ۴۷، ۴۸، ۴۹، ۶۰، ۶۶، ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۲۷
مارکس، کارل ۳۲، ۳۸، ۴۲، ۹۴، ۱۲۶	
مارکسیسم ۳۸، ۶۰، ۶۷، ۹۷، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۲۹	عصر طلا به بی ۷۱، ۷۷، ۷۸، ۸۶



۱۳۲، ۱۳۱، ۱۰۸، ۱۰۷، ۹۴، ۸۱، ۶۸	محافظة کاران ۷۴، ۷۳، ۷۱، ۴۹، ۴۶، ۴۲
نفع عمومی ۶۱، ۶۲، ۶۳، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۲۷، ۱۳۹	۷۵، ۷۶، ۷۷، ۷۸، ۸۰، ۸۱، ۸۲، ۸۳، ۸۴، ۸۶، ۱۲۷
نهضت روشنفکری ۴۰، ۴۸، ۶۷، ۸۵	مدرنیت ۷، ۲۳، ۲۴، ۲۵، ۲۷، ۲۸، ۳۱، ۳۲، ۳۳، ۳۸، ۳۹، ۴۰، ۴۲، ۴۶، ۴۸
ویر، ماکس ۷۳	۴۹، ۷۹، ۸۱، ۸۵، ۸۸، ۹۰، ۱۰۵، ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۲۲، ۱۲۵، ۱۲۷، ۱۲۸
هایک، فریدریش فون ۶۶، ۱۲۵	۱۳۶، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۴۰
هگل ۳۱، ۳۸، ۳۹، ۴۰، ۴۱، ۴۲، ۴۳، ۴۸	ننولیرالیسم ۵۹، ۶۰، ۶۱، ۶۵، ۶۶، ۶۷





اگر سیاست به پایان رسیده باشد، اگر این سرنوشت ما باشد،
 اینها برای ما چه معنایی خواهد داشت؟
 در دوران مدرن، سیاست نوید این را می‌داد که به کمک آن جوامع بشری بر سرنوشت
 خود حاکم خواهند شد و مهار آن را با خلق فضا و قلمرویی سیاسی در دست
 خود خواهند گرفت و در آن به دنبال یافتن پاسخهایی برای پرسشهای بنیادین
 سیاست خواهند بود - اینکه ما که هستیم، چه باید به دست آوریم،
 و چگونه زندگی کنیم.
 چنین فهمی از سیاست شامل چیزهایی چون هویت و بیعت،
 قدرت و منابع، نظم و قواعد می‌شود.
 سیاست در این معنا از برخورد دانسی منافع، ایدئولوژیها، و ارزشها خبر می‌دهد
 که منجر به پیدایش احزاب و جنبشهای رقیب، اصول متفاوت و تبدیل نظم اجتماعی
 و اقتصادی، و رقابت برای متحقق کردن آنها می‌شود.
 سیاست درباره شکل‌گیری اراده عمومی و مقصود عمومی، و تعیین منافع عمومی
 است - اینکه چه چیزی باید حفظ و چه چیزی باید اصلاح و متحول شود، چه چیزی
 باید عمومی و چه چیزی باید خصوصی باشد، و با چه قواعدی باید بر جوامع
 حکم رانده شود. اما شالوده همه این انگاره‌ها این باور است که آنچه
 به سر ما و به سر جوامع ما می‌آید در دست خود ماست.



ISBN 964-489-009-4

